

دست شیطان
مجموعه داستان کوتاه
نوشته عزیزالله نهفته

فهرست:

- قبرچهارم
- انگشتری مصري
- درد
- دست شیطان
- ابرهاي سفید کجا رفتند؟
- زهر و سگ هاي هار
- سلطان آسمايي
- پدرم و کبوترها
- برادرم چگونه مرد؟
- دزد خروس
- شجاعتين مرد اين سالها
- شيارهاي يك چهره

قبر چهارم

شام، وقتی تاریکی سراسر باغ را می پوشید، ماهنوز هم زیر درختان توت، زردآلو و قیسی با آن که شاخه ها و برگ های درختان هربار به شکل ی در مقابل ما هویدا می شدند و ما با گفتن " جن آمد! جن آمد!" یک دیگری را می ترساندیم، بازی می کردیم و از تنهء ستر و شاخه های آنها بالا می رفتیم. آن گاه اکبر که از همه بزرگتر بود، به دستور ننه بزرگ، در باغ پیدای می شد. نخست از پشت درختها صدا های عجیب و غریب می کشید و بعد نزدیکی تر می آمد و با فریاد می گفت: " مرده ها برخیزی، زنده هارا بگید!" و ما همه فرار می کردیم.

در باغ چهار مرده بیشتر نبود. دو قبر کوچک و دو قبر بزرگ. قبر اول که همهء ما در چهارسوی می پلکیدی و از درخت توتی که درست بالای سرش قد بلند کرده بود و توت لندی داشت، توت می چیدی، از شوهر ننه بزرگ بود که ما به آن قبر بابه می رفتیم.

ننه می گفت: " قبر میرسبک است، مثل قبر یک بچه!" ما از قبر بابه می رفتیم، اما از قبر چهارم که هیچ کس نمی دانست قبر کیست، هراس فراوان داشتیم. قبر چهارم بالاتر از یگانه درخت سنجد، تقریباً در حاشیهء متروک باغ قرار داشت که آن سونه تنها شبها بلکه روزها هم می رفتیم. اگر گاهی مثلاً توپ ما آن سوم می رفت، باترس ولرز، چندتایی می رفتیم و با چهره های وحشت زده بر می گشتیم.

از بزرگترها شنیده بودیم که آن دو قبر کوچک، از دو پسر ننه بوده که در خردسالی مرده بودند. بابه میرکه پسرهایش را زیاد دوست داشت آنها را در باغ دفن کرده بود، تا هیشه پیش چشمش باشند. بابه میروقتی مرد، او را نیز در باغ پایین تر از دو قبر کوچک دفن کردند. می گفتند که بابه می خودش چند سال پیش از مرگش، قبرش را آن جا کنده بود. می گفتند که بابه زمستانها قبرش را پر از گاه می کرد و سال یک بار هم به پاک ی و صفایی آن می پرداخت، و اطرافش را سیم گل می کرد. ما که گاه گاهی به سوی قبرستان می رفتیم، افسوس می خوردیم که چرا بابه را در گورستان دفن نکرده اند، ورنه برای ما هم خوب می شد که مثل دیگر دخترها روزهای چهارشنبه با سطل آب و جارو می آمدیم به گورستان و گورش را از

خارهاي و بته هاي خودرو پاک ميکردیم و رويش آب ميريخيم .
روزهاي زيادي گذشت تا دانستيم که قبر چهارم از کيست و به اين راز هم پي بردیم که چرا اين قبر در گوشهء آخر باغ و درجاي تقريبا متروک کنده شده است .
آن روز هم، مانند ديگر روزها، رفته بوديم به باغ .
خديج مثل هميشه چند سنگ خورد و بزرگ را برده بود بر بام . خانهء خديج شان در عقب باغ ما بود و آنها باغ نداشتند . خديج مثل ما هر روز در باغ بود . چند بار ديده بودم که خديج وقتي سنگ مناسبي را پيدا ميکند، ناخود آگاه م يگذاردم يان دامن گشاد پ يراهنش و ميبردش پشت بام .

از عقب خديج رفتم . يک گوشهء بام پر از سنگ هاي خرد و بزرگ بود . از خديج پرسيدم : " اين سنگ ها را چي ميکني؟ "

خاک هاي دامنش را سترد و چادرش را دور گردنش حلقه کرد و در حالي که کف دستانش را بهم م يماليد گفت : " براي جنگ ميمانم . اگر کسي آمد از بام م يزنم به سرش ، تا بميرد . "

ما در خانه تفنگي داشتيم که ه يچ گاهي نديده بودم پدرم ي ا کاکايم به آن دست بزنند . يک باره آن تفنگ به يادم آمد و به خنده افتادم . خديج پرسيد : " چرا ميخندي؟ "

گفتم : " مردم در جنگ از تفنگ کار ميگيند، نه از سنگ! " خديج گفت : " چرا ؟ وقتي دزد آمد بود، از همين بام نزده بوديم باسنگ به سرش؟ "

نمي توانستم باورکنم . گفتم : " دروغ نگو، خديج! " خديج قسم خورد که خوب به ياد دارد که چنين اتفاقي افتاده است .

آن روز با شرارت ها و شوخي ها در باغ گذشت . باز در آستانهء شام اکبر رسيد و فرياد زد : " مرده ها برخيزيد و زنده ها را بگييد! "

همه فرار کردند و من و خديج از هم جدا شديم و هر يک رفتيم به سوي خانهء خود مان . شب به ياد سنگ ها و آن دزد افتادم که خديج باور داشت زير سنگها مرده است . از ننه که تازه چلمش را آماده کرده بود و ن ي بلندش را به ميان لبها برده بود، کش م يکرد، پرسيدم : " ننه گاهي دزد ها را ديده اي؟ "

ننه دود چلمش را از دهان مانند تودهء ابر به ب يون فرستاد و با يک چشم بسته و يک باز، در حالي که معلوم ميشد مرغ ذهنش به دورها پرواز کرده، بعد از مکثي که بسيار هم طولاني نبود، گفت : " در گذشته ما نم يدانستيم

دزد چيست؟ يکي دو خس دزد در تمام ده بود که همه مي شناختندش. آنها هم از ميوه و صابون و تخم مرغ بالاتر چيزي را نديده بودند. اما يک روز آوازه افتاد که در دهء بالا دزد آمده و کسي را هم گشته است. مردم همه ترسيدند. ميربراي بار اول تفنگ را از رو مي برداشت و ميلهء فلزي آن را که زنگ در گوشه و کنارش رخنه کرده بود، پاک کرد و قطاري از گلوله ها را که در بالاي سقف از پيش همه پنهان کرده بود، به شانه انداخت. همه همينگونه آماده شدند. بعضي که تفنگ نداشتند، چوب ها را تراشيده و يا بربام شان سنگ جمع کردند."

خديج را مي بينم که سنگ بزرگ ي را لب بام آورده به پايين مي اندازد. مي پرسم: "خديج چرا سنگ را به پايين انداختي؟"

خديج تبسمي مي کند و مي گويد: "نديدي دزد آمده!" پدر خديج را مي بينم سنگ بزرگ ي را به دست گرفته و فرياد مي زند: "بزن خديج، بزن خديج، دزد را بزن!" پدرم را مي بينم که صدا مي زند: "غلام او غلام تفنگرا بگيو تفنگ را...". مي بينم مادر و خواهر بزرگ خديج با چوب هاي تراشيده در ميان باغ مي دوند. گوش هاي را صداي "دزد، دزد" پر کرده است.

ننه از خواب بيدارم مي کند: "دختم چرا؟ ترس يدي؟ کلمات را بخوان."

برجاي من نشيتم. ننه فانوس را روشن مي کند و در سايه روشن آن، ننه را مي بينم که اشک دور چشمانش حلقه زده است. مي گويم: "ننه گريه مي کردي؟"

ننه اشک هايش را پاک مي کند و مي گويد: "زنده گي براي گريه کردن است!"

نمي دانم مقصدش چيست. ننه دستش را روي شانه ام مي گذارد و مي پرسد: "چرا ترس يدي؟"

مي گويم: "در خواب ديدم که دزد آمده." ننه چيزي نمي گويد. دست نرم و پرچينش را ميان دستام نوازش مي دهم و از او مي پرسم: "ننه قصه دزد ي را که به باغ ما آمده بود برايم بگو." ننه چادرش را دور سرش محکم مي بندد و بعد انگار به گذشته ها بال مي کشد، مي گويد: "تيرماه بود. شبی که باغ در سگوت ني مه شب فرو رفته بود، ميرمثل هرشب رفت که در جوي ميان باغ وضو بگيو. ميردر تاريکي باغ چشمش به شبح ي افتاد که آهسته آهسته در ميان درختان باغ تکان مي خورد. هرچند شرفاک گامهاي شبح آنقدر بلند نبود که ميرانرا بشنود، اما چشمان نافذش در آن تاريکي سايهء شبح را به خوبي ديده. ميربرگشت به خانه، چهرهء آرام و خونسردش تا هنوز در يادم است. تفنگ و قطار گلوله

ه‌ا را بر شانه انداخته دوباره به باغ رفت . شبخ هنوز هم در ميان درختان حرکت م‌ي‌کرد . ميرجلوتر رفت . عقب مرد ي را كه خنجري در دست داشت دي د و با تفنگ نشانه گرفت . ميرم‌ي‌گفت : "خوب نشانه گرفته بودم . م‌ي‌دانستم كه اگر ماشه را گش كنم ، گلوله به تندي م‌يله را عبور م‌ي‌كند و درست تخته پشت و سینه مرد را م‌يشكافد . اما من نم‌ي‌خواستم مرد را بكشم . تفنگ را رو به آسمان گرفتم و آتش كردم ."

وقتي صداي تفنگ را درخانه شن يدم ، به لرزه افتادم . نم‌ي‌دانستم چه اتفاق افتاده است . همه ترسيده بودند . پدر و كاكاي باشتاب رفتند به سوي باغ . چند لحظه بعد ، ميردر چهارچوب در پ‌ي‌دا شد . لبخندي برب داشت . باخنده گفت : " چ‌ي‌زي نيست . سايه يي را درباغ دي دم ، گفتم دزد نباشد . يك گلوله آتش كردم . چ‌ي‌زي نيست بروي د خواب شوي د ."

تا ده ، پانزده دقيقه دي‌گر همچنان صداي غرش گلوله ها به گوش م‌ي‌رسيد . بعد همه جا در خاموشي فرو رفت . خاموشي ع‌ج‌ي‌بي بود . ميرتازه تفنگ را رو ي م‌ي‌خ قرار داده بود كه فريادي از عقب باغ به گوش رس ي د . مير انگار دانسته باشد چه شده است ، به طرف جا يي كه صدا از آن جا بلند شده بود ، شتابان رفت . از عقبش پدر و كاكاي رفتند . درست در عقب باغ درجوار ديوار غلام ، جسد خون آلوده مرد ي افتاده بود كه در دست راستش خنجري ديده م‌ي‌شد .

پدرت بعد ها قصه كرد : " به زودي تعداد زيادي از مردان ده گرد آمدند . مرد را كه سرش را سنگ ها له کرده بود برداشت يم و به مسجد برد يم . امام مسجد و موذن خواب آلوده و دي‌گر مردان ده دور جسد گرد آمدند . امام گفت : " با اين دزد چ‌ي‌كنيم ؟ "

بابه ميركه دلگيرو عصبي معلوم م‌ي‌شد ، روبه مردم ده گفت : " بعد از نماز صبح درباره اش گپ م‌ي‌زنيم . " بابه راه افتاد . او پيش ، ما از عقب و دي‌گران از عقب ما به راه افتادند و امام با موذن ، تنها در كنار جسد ماندند . فردا صبح وقتي نزديك مسجد رس ي ديم ، دي‌م كه جسد را از مسجد پ‌ي‌ون آورده اند و چند تن در اطرافش نشسته و به آن چشم دوخته اند . موذن ههنكه دي د بابه ميربالاي جسد ايستاده است ، از جا برخاست و بعد از سلام ي كه به سختي از دهندش پ‌ي‌ون پريد ، گفت : " امام صاحب نگذاشت كه اين جسد پلي د در مسجد باشد . " بابه كه از موذن و امام چندان دل خوش ي نداشت ، و بس‌ياري از وقت ها م‌ي‌گفت كه پشت اين امام نماز نم‌ي‌شود ، برآشفته گفت : " امام غلط کرده . مسلمان ي م‌ي‌گوي د كه به مرده رحم داشته باشيم ! "

امام که از همیشه بابه را سد راهش می دانست، و از کنایه ها و حرفهای او دلگیر بود، از مسجد بیرون آمد و گفت: "مسجدجایی هر کثیفی نیست. دیگر این که این دزد را کی می شناسد. شاید هم کافر باشد یا مرتد و از دین برگشته. ورنه یک مسلمان دزدی می کند؟"

بابه که نمی خواست در آن صبح با امام دعوا کند، روبه مردم ده گفت: "یکی دونفر بروید آب بیاری. مرده را همینجا غسل می دهیم و نماز جنازه اش را می خوانیم." امام دستارش را به دست راست گرفت و با دست چپ سر تیغ انداخته اش را خارید و در حالی که راهش را به طرف مسجد دوباره باز می کرد گفت: "نماز جنازه بخوانیم... جنازه همین مرتد، همین دزد را؟" بعد، از پیش دروازه مسجد رو کرد به طرف مردم ده و گفت: "اگر من به جای شما می بودم، غیبت اجازه نمی داد این پلی دزد را در گورستان خود جای دهم. حالا شما می دانید و کارتان. من نه نماز جنازه می خوانم نه می خواهم روح پدران تان را با جا دادن این پلی در قبرستان ده ناراحت کنید." "

بابه متحیر به امام که دستارش را به سر گذاشت و آن سوی چهارچوب دروازه مسجد گم شد، دید و چیزی نگفت. ما هم چیزی نگفتیم. موذن و چند تن دیگر از امام پیوی کرده به مسجد رفتند. از میان باقی مانده گان، غلام که با سنگ سر دزد را هم شکستاده بود، گفت: "اگر هر کس را در گورستان خود گور کنیم، فردا برای ما مرده های خود ما جای نمی ماند. اگر کسی می خواهد این دزد را گور کند، بردش به باغش و در آنجا گورش کند." "

بابه که غلام را مثل پسر بزرگ کرده بود و همیشه برایش کمک شده بود، باشنیدن این حرف ها لرزه به جانس افتاد. دانستم که وسوسه شده تا دست بلند کند و غلام را بایک سیلی جانانه به جای بنشانند. رفتم و دستش را گرفتم. دستم را فشرد و بعد خشمگین و عصبی رفت طرف جسد و گفت: "می رویم به باغ ما!" "

ننه فانوس را خاموش کرد و بعد گفت: "بعد از آن حادثه میراز گورستان بدش می آمد. هیچ گاهی به آن سو نمی رفت. از همنرو رفت در گوشه باغ، پایی بین پای بچه هایش، برایش قبری کند." "

دیگر می دانستم که قبر چهارم از کیست. چشمانم را بستم و همه چیز در سگوت فرو رفت.

24 اگست 2004

انگشتري مصري

بعد از سرو صداها ي زياد و پردامنه، وقتي اخبار روستاها و دهکده هاي افغانستان، که يکي پي ديگر از طرف رسانه هاي خبري نشر م ي شدند، غافلگيرشان کرد؛ به يادها و خاطره هاي کهنه نقبي زدم و به ياد آوردم که درست دوازده سال پيش، در زندان پلچرخ ي به همزندان ي ام، رستم ي وعده سپرده بودم که انگشتريش را به نامزادش که در روستا يي در شمال کابل بسم ي برد، برسانم.

خبر در بينشان مانند بمبي منفجر شد. همه دور هم جمع شدند تا راه حل ي بيابند که مانع رفتن من به افغانستان گردد.

در اتاق نشيمن، دور بي بي جان نشستند و پياله پشت پياله چاي نوشيدند و شور کردند. هر کدام شان حرفي زد و نکته يي پرداخت. شب آخري نفس هايش را کشيد، اما به نتيجه يي نرسيدند. بچه ها باور نم ي کردند من يک باره همه چي ز را رها کرده ام تا بروم به افغانستان، تا نگويند که فلاني به عهدش وفا نکرده است.

براي سام تعجب آور و براي هوشنگ احمقانه بود. بي بي نگران بود و نمي توانست تصور کند که من م ي توانم زنده و سلامت دوباره برگردم. راحت هرچند به کله اش فشار آورد و خواست ن ينگي و يابهانه يي بيابد تا جلو رفتنم را بگيو، نتوانست.

اصلاً دغدغه هاي هر روزه و رفتن سروقت به مغازه و رسيدن به حساب و کتاب بلها و رسيدهايي که يک ريز از طريقي پستم ي رسيدند و فکر بچه ها نم ي گذاشت بتواند، فکري بکند. اما پدرجان که بعد از رسيدن به امريکا، نمي دانم چرا، مسلمان ي اش سخت گل کرده بود و روز شش وقت نماز م ي خواند، بالآخره به حلقه شان داخل شد و بعد از نگاهي همچون نگاه عاقل اندر سف يه به آنها که متح ير مانده بودند، گفت: " آخر چه مشكلي داري؟ چرا نم ي خواهيد معدي پيش وجدانش راحت باشد و وعده اش را به سر رساند؟"

در مقابل پدرجان نمي توانستند چي زي بگويند. پس خاموش ماندند و بي بي جان هم تسبيح اش را گرفت و به ذکر پرداخت.

این که پدر جان توانست همه را مجبور سازد که شکلک در بیاورند و با تبسم مسخره بی نشان دهند که راضی هستند، برایم مهم نبود. یک باره آن وعده قدیمی عقده‌ی شده بود در گلویم و من نمی توانستم بگریم و نمی توانستم نگریم. دو شب پیش، بعد از یک ربع ساعت، توانسته بودم انگشتی را که هنوز هم همان رنگ و روی تازه و پر جلاش را داشت بیایم. در حقیقت بی کمک راحت نمی توانستم بیایم. راحت از کنار کوچ چرمی زردرنگ گذشت و با اشاره به قفسه کتابها گفت: "شاید پشت یکی از این کتابهای تاریخ باشد که سالهای اول مهاجرت می خواندی!" درست حدس زده بود، همینکه کتاب افغانستان در پنج قرن اخیر را برداشتم، نگینه‌های انگشتی برق زدند و انعکاسشان را در چشمان رستمی دیدم که مانند بازتاب میله تفنگ سربازی بود که سالها پیش بر سر رستمی فریاد زده بود: "رستمی، از اتاق خارج شو!"

رستمی را یک سال و چند ماه پیش از آن روز برای نخستین بار دیده بودم. نمی توانست حرکت کند. کفهای پایش آبله کرده و شاله شاله شده بودند. همه تجربه داشتیم که چگونه از کسی که تازه از اتاق شکنجه می آید، مراقبت کنیم. با همان لباس خانه آورده بودندش. هیچی همراهش نبود. روی دوشک آغاصاحب خوابانیدیمش. بندهای پا و پشتش پر از زخم‌های کبود کبود بود. وقتی مرهم را روی زخم‌های مالی‌دم، آواز ضعیف ناله اش را شنیدیم که به آواز ناله خودمان میماند و ما زیر زبان گفتیم که زبان درد چقدر شبیه هم است.

سلول زندان که دوازده مرد را در خود فرو بلعیده بود، بوی شاش و عرق در گرما 40 درجه آن که ما را وادار میساخت تا بهر اقدامی دست بزنیم و اما نمی توانستیم، ما را باهم نزدیکی ساخته بود. چندین بار از یک سلول به سلول دیگر منتقل شده بودیم. از هم جدا شده بودیم و دوباره یکجا شده بودیم. در آن آخرین روزها آغاصاحب گفته بودش، امروز یا فردا سراغتم می آید. گفتنی‌های را بگو و آماده باش. چه می توانست بگوید. انگشتی را که در دست چپ داشت بیون کرد و رو به من گفت: "عالیه نامزدم است. این انگشتی را برایش بده و بگو به فکر خودش باشد و با هر که می خواهد عروسی کند."

انگشتری را که به شکل یک مار دو سر بود و چهار یاقوت کوچک به عنوان چشم در آن به کار رفته بود، به انگشت کوچک دست چپم گذاشتم و به یاد قصه بی افتادم که سالها پیش هنگامی که هنوز دندانهای شیمی را نینداخته بودم، مادر کلامم برایم تعریف کرده بود:

" بود نبود، شهرزادی بود که با صد دل عاشق غلامی شده بود که در میان سنگهای سخت کوه، یاقوت و زمرد میجست و به شاهزاده میآورد که به زر و زیور و سنگهای قیمتی خیلی عشق میورزید. یک روز شاهزاده که عشق شهرزاد را از دیری در سینه داشت، از عشق شهرزاد به غلامش خبر می شود، هر چند می کوشد او را از این عشق نافرجام منصرف سازد نمی تواند. پس از در انتقام می درآید و غلام را به سیاه چالی می اندازد.

شهرزاد و دلداده اش از دوری هم بی مار می شوند و یک روز غلام عاشق که تاب دوری معشوقه را دیگرن ندارد، دست و پا را چنگال می کند و می خواهد از سیاه چال فرار کند، اما جادوگر پی می که بر سر سیاه چال مواظب اوست با خیر می شود و او را به حشره بی تبدیل می کند. عاشق جوان انگشتری اش را که به شکل یک مار دو سر است و چهار یاقوت کوچک به عنوان چشمانش در آن کار گذاشته شده به نزد شهرزاد می فرستد و از او می خواهد عروسی کند و منتظر او نباشد. اما او نمی گوید انگشتری طلسم شده است و اگر شهرزاد با هر کسی دیگری عروسی کند به صورت فجیعی خواهد مرد.

شهرزاد که با خیر شده عاشقش به حشره بی تبدیل شده است تن به عروسی با شاهزاده می دهد. شاهزاده جشن بزرگی برپا می کند و هفت هزار نفر را از هفت هزار روستا و دهه زیر تسلطش به عروسی دعوت می کند. روز عروسی شاهزاد انگشتری را که به شکل مار دوسر است و چهار یاقوت کوچک به عنوان چشمانش در آن کار گذاشته اند به انگشت کوچک دست چپش می کند و در جایگاه رفیعی که خاص برای آن روز آماده شده، قرار می گیرد.

همین که شهرزاد و شاهزاده نزد یک هم قرار می گیرند، جایگاه تکان می خورد، ستون های مرمرین و سقف جایگاه از هم جدا می شوند، شهرزاد زیر آن مرمرها و پاره سنگ ها چنان خرد و خهرم می شود که به جز دست راست که انگشتر در آن است، دیگری چیزی از او باقی نمی ماند..."

رستمی هنوز هم همان لباس زندانش را به تن داشت، از کنارش گذشتم و رفتم سراغ راحت که در آشپزخانه کارد را گذاشته بود روی تکه گوشت و بی آن که آن را دو

رستمی خیو به بازار ی که معلوم می شد زمان ی رونقی داشته است، گفت: "هنوز هم آواز پر جمع و جوش بازار در گوشه هایم است. یکی از این دکان ها، دکان کفتر فروشی ماما طاهر بود و در کنارش دکان سفالگری خدابخش. اما می بینی چه چیزی بجای مانده!"

رستمی به دکان های سوخته و در دیوار فروریخته چشم دوخته بود و چنان ایستاده بود که انگار هیچ گاهی از آنجا نگذشته باشد. گفتم: "تو چطور اینجاها را ندیده ای؟"

گفت: "من تنها جاها ی را که تو می بینی می توانم ببینم. نه جای دیگری را. به یادم آمد که در گذشته این سخن را برایم گفته بود و من گفته بودم بعد از مرگت شدی سایهء من!"

انگشتری را با دست راست لمس کردم و گفتم: "حالا چه کنم؟"

رستمی به حویلی متروکی اشاره کرد. از طرز نگاهایش فهمیدم که با دید حویلی عالییه باشد. رفتم نزدیکی دیوارهای اتاقها افتیده و روی حویلی بته های خار روییده بود. انگشتری را از انگشت کوچک دست چپم بیرون کردم و گذاشتم روی دیوار مخروبه یی که شاید زمان ی اتاق عالییه بوده بود. رستمی قطرات اشکش را با گوشه آستینش سرد و ناپدید شد. انگار با انگشتری رابطه داشت. با گذاشتن انگشتری روی دیوار، بار عظیمی را از شانه هایم پایین کرده بودم. سبک شده بودم. نگاه هایم را از دیوارهای فروریخته و دکان های تپید و سوخته برکندم و رفتم به طرف تکسی.

از آن روز به بعد چندین بار به کابل آمدم. سام و هوشنگ را نیز آوردم تا زادگاه شان را ببینند. بار آخر تنها بودم. رفتم و سری زدم به ده. میخواستم ببینم عالییه و یا عضوی از خانوادهء آنها را خواهم دید یا نه.

در ده آبادی کم کم آغاز شده بود و بس یاری از دکانها دوباره اعمار شده بودند. به طرف خانهء عالییه شان که بار پیش مخروبه یی بیس نبود، نظر افگندم. یک ساختمان دو طبقه یی عصری جای آن را گرفته بود. خانه تازه رنگ شده بود و صدای موسیقی از آن بلند بود. چند دختر نوجوان و یک زن که لباس های رنگارنگ پوشیده بودند، در کنار در ورودی ایستاده بودند و میخندیدند. آن سوتر خرگاه ی زده بودند و چند دیگ خورد و بزرگ مزده از محفل خوش می داد. نتوانستم

نزدی‌کتر بروم. فکر کردم رستمی چشمانش را به من دوخته و نگران ایستاده است.

در آغاز فکر کردم رستمی نیست. شب‌چی است که در ذهنم از گذشته‌ها به جا مانده است. اما صدای رستمی را شنیدم که گفت: "مثلی که دوباره می‌روی به خارج؟" رستمی رنگ‌پریده و محو منتظر بود چه می‌گویم. گفتم: "آز آن خانه‌یی که گفته بودی، چیزی نمانده بود. همه جا ویرانه بود. کسی آن جا زنده‌گی نمی‌کرد. من چاره‌ء دی‌گری نداشتم، انگشتی را روی دی‌واری گذاشتم و رفتم. حالا نمی‌دانم که نامزدت آن انگشتی را پیدا کرد یا نه؟" لب‌خند مرموزی را میان لبان رستمی احساس کردم. رستمی گفت: "یافت... انگشتی را یافت. در واقع، من ترت‌یی دادم که انگشتی را پیدا کند. اکنون انگشتی پیش اوست. در کلک اوست!" با پایان یافتن این سخنان، رستمی نیز محو شد.

دی‌گر دیر شده بود. باید عجله می‌کردم. فردا پرواز داشتم و فرصت کم بود. راه مثل گذشته خراب بود، اما موترها به سرعت حرکت می‌کردند. در راه به یاد راحت و بچه‌ها افتادم. چقدر نگرانم بودند. راحت را دیدم که به سویم لب‌خند می‌زند و می‌گوید با این بل‌ها چکنم؟ هنوز نتوانسته بودم جواب ب‌ی‌اچ‌م که صدای بلند تصاد می‌تک‌انم داد. از دری‌چه‌ء تک‌سی به طرف جایی حادثه نظر افگندم. جسد بی‌جان زنی را که در چوک‌ی عقبی راننده نشسته بود و لباس سفید عروسی به تن داشت، دیدم. دو زن فریاد می‌زدند: "عالیه جان! عالی‌ه جان!" در انگشت دست چپ زن انگشتی را که به شکل یک مار دو سر بود و چهار یاقوت کوچک به عنوان چشمانش به کار رفته بودند، دیدم. قصه مادرکلانم انگار به واقعیت پی‌وسته بود. دیدم که گل‌های حنایی که در دست زن نقش کرده بودند، در میان قطرات خون آهسته آهسته محو می‌شدند. رستمی کار خودش را کرده بود.

پایان

درد

با چيغ و فرياد کودکان وسوسه شد. چادر سفيد از روي شانه اش پايين افتاد. از بالکن به کودکان ي که با فرياد و هلهله در پارک خاک آلوده زير بلاک بازي ميکردند، چشم دوخت.

اين شده بود کار هميشه گيش. بي آن که آنها را از نزديک ديده باشد، نام هر يک را ميدانست: احمد، بابک، روشنک، فريده، پروانه، سلطان... در خود تب شديدي احساس کرد. مثل يک زن باردار، سنگين و آرام رفت و روي بستر دراز کشيد. بعد فکر کرد که درد، آهسته آهسته از بطنش آغاز ميشود، اما درد يک باره و سريع در تنش نمود. يک لحظه آرامش، يک لحظه درد. وسوسه شد که به صداي چيچي در درونش گوش دهد. حرکاتش را حس کند و با هر تکان ي لذت تجربه نشده يي را تجربه نمايد.

بالشت کوچکي را در عقب شانه هايش قرار داد و رانهايش را از هم بازگرفت. ارتعاش گوشتهاي رانش را حس کرد و کوشيد ناله گره شده گلويش را رها کند. تيوء پشتش آرام آرام درد را در تنش منتشر ميکرد.

خود را به درد سپرد. تصور کرد که چيچي آهسته و آرام در بطنش تکان ميخورد. باز آرامش زود گذري حس کرد. بعد دوباره درد زانيمان را با همه قدرتش لمس کرد. از ميان دنياي غبارآلود اطرافش، يک بار ننه را ديد که، ديده بود، در چنين مواقع حضورش حتم ي بود. ننه چيچي نگفت. دستوري نداد و همانطور با تبسم محوي پيدا و پنهان بود.

زن رانهايش را با همه قدرت از هم دور گرفت. خيمه کوچکي که بر ستون پاهايش افراشته شده بود، فراختر شد. ميان پنجه هاي مرطوب و داغش ميله چپرکت را فشرد. دانه هاي بزرگ عرق از پيشاني بلندش، دانه دانه به زير چانه اش ميلغزيدند. با تمام توان بر بطنش فشار آورد. حس کرد که جنين آهسته آهسته به طرف پايين ميسرد. دوباره ناله ضعيفي سر داد. بعد با يک فشار جنين را به بيون افگند. احساس سستي در رگ رگ وجودش رخنه کرد و گريه آشناي نوزاد را که پرده گوشش را به نرمي به اهتزاز آورد، شنيد.

پاهایش را جفت کرد . کمرش را که از درد جانکاه ی
رهیده بود، به آرامش سپرد . چادرش را که روی فرش
افتاده بود برداشت، دور گردنش حلقه حلقه پیچید و از
بستر برخاست.

چیغ و فریاد کودکان همچنان از پایین بلاک به گوش
میرسید. کنار بالکن رفت و همانجا در جست و جوی نامی
شد.

دست شیطان

خیو روی گرد و خاک ی که روی ی گانه شیشه اتاق را پوشیده بود، نقش یك دست را کشید و بعد در حالی که به برادرزاده و پسرش م ی دید به سایه اش گفت: "دردم درد دیدن این هاست. حسینی و حسنی را م ی گویم. پدر حسنی در جهاد مرد. مادرش رفت ای ران عروسی کرد. حالا من مانده ام و او. کاش دستش م ی بود. حسینی بهترین قالین باف بود و اما حالا چه به درد م ی خورد. حسنی با آن ذهن جن زده اش، شده بار دوش من. از کابل که آمدیم، فکر م ی کردیم در وطن چ ی زی باشه. حالا به خود م ی گویم چرا آمدم، کابل م ی نداشت."

سایه از کنار در ی چه رفت و در سایه دیوار گم شد. خیو روی تشک کنه یی نشست و به پیاله چایی که مادر حسینی برایش آورده بود، خیو ماند.

در بیون حسنی نقش دستی را که روی خاک های حویلی کشیده بود، خط خط م ی کرد. سایه اش انگار یك تنه گرد و سنگی بود که روی حویلی تکان تکان م ی خورد. حسنی به سایه اش گفت: "تاریکی بود. همینکه ماما خ یو چراغ دست یی را روشن کرد، دست بریده یی را که یك ترموز را محکم گرفته بود، دیدم. بلا یی که در خانه همسایه م ما پ ی دا شده، یك دست ندارد. م ی گویند که همو دست بچه های جوان را م ی کند و برای خود م ی گیو. بعد، این دست را در جای دور م ی اندازد و به سراغ دست د ی گری م ی رود. ماما خیو م ی گوید که در بمباران طیاره ها دست کدام کس بریده شده. ماما خ یو، نم ی تواند بس یار چ یز هارا ببیند. من با چشم های خود دیدم که چگونه بلا دست زن گدا را برید. زن را گرفته بودند، شش، هفت بلا، یکی که خود را مثل کوچ ی ها ساخته و دستار س یاه پوشیده بود، ساطور بزرگش را بالا برد و بعد به سر دست زن پایین آورد. همه از بلا ها م ی ترسیدند. من فرار کردم، یکی که نم ی دانم بلا بود یا از بچه های اسپندی، دست را در یك تار بسته دور سرش چرخ م ی داد و م ی خواند:

ملا دست دزده بریده

ملا کس دزده دریده

م ی خواستم ببینم با دست زن گدا چ ی م ی کنند، اما ماما خیو دستم را گرفت و بردم خانه."

سایه انگار دلتنگ شده باشد، آهسته از جا برخاست و رفت سوی دروازه حویلی که در کنار آن حسینی به سایه اش که کنار دروازه افتاده بود، چشم دوخته بود.

حسیني به سايه اش م ي گفتم: " قالينم ي بافتم. خليفه بخش ي برايم يک بايسگل بخشش داد. م ي گفتم حسيني بهترين قالين باف است. اما حالا با اين دست بريده چکنم؟ حسني در بين مينزار دويد، گفتم ندونندو، دويده. حالا او هم شده بي دست، درست مثل من. حسني م ي گويد بيا برويم کابل، دست خود را از شيطان پس بگييم. اول ها خنده ام م ي گرفت، حالا فکرم ي کنم حسني حق به جانب است. شيطان دست مارا بريده، م ي رويم پيشش، دستش را م ي گييم و تا دست هاي ما را جور نکند، رهايش نمي کنم...."

دو سايه به هم نزديک م ي شوند. هر دو سايه دست هاي راست شان را که از بند و آرنج بريده شده، تکان م ي دهند.

خيو دوباره کنار در يچه م ي آيد. سايه اش اين بار بزرگتر و سنگينتر حرکت م ي کند. خيو به سايه اش م ي گويد: " ديگر نمي شد در کابل زنده گي کرد. طالبان، از همه پول م ي خواستند، م ي گفتند ده ميل سلاح داشته، سلاح هارا بده، م ي گفتم سلاح نداريم، م ي گفتند پول بده، قيمت ده ميل سلاح ره. حسيني م ي رفت بيون. م ي ترسيدم که به نام دزد دستش را ببرند. زنده گي شده بود مصيبت. رفتيم ده. از چه راه هايي. همه مين همه جا کم ين طالبان، همه ج ا خطر دزد. در يک موتر داي نا کوچ وبار را انداختيم و رفتيم. مادر حسيني وقتي دست بريده حسيني را م ي ديد، م ي زد به سرو رويش. با صد عذر و زاري نمي شد آرامش کرد. شب و روز م ي رفتيم. هر بار که م ي ديديم يا خبر م ي شديم که طالبان در راه اند راه را چپ م ي کرديم. سفر نبود، درد سر بود."

خيو خاموش شد. سايه دوباره تکان خورد و در سا يه ديوار محو شد. در برون حسني و حسيني هنوز هم با سايه هاي شان، کنار دروازه اي ستاده بودند. حسني نمي دانست با سايه اش حرف م ي زند يا حسيني م ي گفت: " موتر م ي رفت. همه روز را خواب بودم. جاده سنگلاخي بود. تشنه بودم. آب نبود. خاک بود و موتر م ي رفت. بعدتر دانستم که بلا، راه را بسته و ما از راه ديگر رفتيم. ماما خيو م ي گفت که از راه دور م ي رويم تا روي بلا را نبينيم. شب در راه مانديم. ماما خيو م ي ترسيد. همه م ي ترسيدن. من هم م ي ترسيدم. م ي ترسيدم که بلا يک باره از دستم بگيو. بلا نزديک شد. چيغ زد. ماما خيو دستم را گرفت، بلا گم شد. بعد حسيني را ديدم. دستش را بلا بريده بود. بلا دورش چرخ م ي زد. بوبوي حسيني که م ي ديد. فرياد م ي زد. با چيغ و فرياد همو بود که بلا م ي ترسيد و م ي رفت. ورنه شايد دست مرا هم م ي برد."

مادر حسینی سرش را با چادر سبزش پوشاند و بر تشک کنار خیو نشست. سایه نداشت یا خیو فکر کرد که سایه ندارد. مادر حسینی به سایه یی که محو و ناپیدا در کنارش افتاده بود، دید و زیر زبان گفت: "در کابل طالبها دست حسینی را بریدند. هیچ کس نمی داندست چرا؟ حسینی و دزدی؟ به نام دزدی بریدند. همه می دانستند که حسینی بچه خوبی است. از کار که می آمد یک سرمی رفت نزد آقا معلم و از او ریاضی و هندسه یاد می گرفت. آقا معلم درخانه اش مکتب ساخته بود، دخترها و بچه ها می رفتند چیزی یاد بگیرند. طالبان از همان جا بردنش. ده دستش کتاب بود. دستش را بریدند که دزدی کرده است! دست راستش را... نامردها!"

سایهء محوی مادر حسینی گریست، صدای هق هق گریه اش تا سایه های بیون سر کشید و بعد خاموش شد.

دیگر اتاق تاریک تر از آن شده بود که سایه یی در آن دیده شود. اتاق آهسته آهسته در تاریکی شام یک رنگ می شد. اما در بیون، در کنار دروازه، سایه های محو حسینی هنوز هم تکان می خوردند. حسینی به سایه اش که دیگربا سایهء حسینی آمیخته بود گفت: "حسینی رنگی به رخ نداشت. صدایش به زوزهء باد می ماند. دستش را با پارچه سفیدی بسته بودند. گلچهره گریه می کرد. بوبوی حسینی گریه می کرد. نمی دانستم که چکنم؟ یک بار دلم شد بروم به حویلی همسایه و بلا را ببرم سرگوجه و درپیش همه دستش را ببرم، اما در خود لرزیدم. در دستم درد احساس کردم. دستم را ماما خیو محکم گرفت و درد را از آن فرار داد. حسینی وقتی ولیبال می کرد، مرا می گفت که توپ های بیون رفته را بیارم. توپ ها را که می آوردم. بلا را می دیدم که به مای بیبند. بلا همیشه ریش سیاه و دستار سیاه و چشمهای سیاه داشت. وقتی می گفتم، بلا آمد، همه می دویند و خود را درخانه هایشان پنهان می کردند. من هم می گریخ. حسینی هم."

خیو دیگربا سایه اش حرف نمی زد. دیگردد زیر پایش سایه یی نبود که تکان بخورد. حرف های خیو از سینه اش به زبانش راه باز می کردند و در اتاق که دیگردد سیاه شام رنگ می باخت، می پیچید: "حسینی و حسینی با هم دو سال تفاوت ندارند، اما حسینی را جن زده. جن در حویلی همسایه پیدا شده بود. حالا او درهرجا و هرچیزی کار جن را می بیبند. می گفت که بلا دست حسینی را برده. اگر بریم به بلا بگویم دستش را پس می دهد. شبها می ترسد. فکر می کند بلا دستش را می برد. وقتی دستش را محکم

می‌گه ، آرام می‌شود. یک روز طالبان حسینی را گرفتند که چرا وقت نماز ولی‌بال می‌کنی. حسنی آمد و گفت بلا حسینی را برد. دستش را می‌برد. رنگ از رخ ما پری‌د. رفتیم به گوچه . حسینی با توپ پاره اش نشسته بود و گر یه می‌کرد. گفتیم برو خوب شد . خوب شد که دستش را نبریدند. اما روزش رسید که دستش را بریدند."

در حویلی هم دی‌گر سایه یی نبود. حسینی و حسنی برگشتند به طرف اتاق. حسنی به یاد روزی افتاد که آن حادثه برایش افتاده بود: " در حویلی همسایه بود. بلند و سیاه چهره. شاید دو آدم هم برابرش نشوند. وقتی دهن باز می‌کرد، می‌توانست آدم را از منزل دوم بخورد. همین که دی‌دمش، سراپا وحشت زده فریاد زد. اما صدایم را کسی نشنید. نزدیکی آمد. تمام بدنم از ترس می‌لرزید. ریشش سیاه و رگ‌ها سفید در خود داشت. وقتی نزدیکی شد، از دهن بزرگش ماری به طرفم آمد. بعد دیدم که یک دست نداشت. دستش را از ساعد بریده بودند. با دست دی‌گرم دستم را محکم گرفت. می‌خواست دستم را برد و برای خودش بگیو. دوباره فریاد زد. دستم را رها کرد و من در میان سیاه‌یی که تا چند روز از چشمانم نرفت، افتادم."

حسنی مکثی کرد و باز به یاد روزی افتاد: " بلا رفته بود در زمین و من نمی‌دانستم. بچه‌هایی که می‌دانستند، می‌گفتند نرو، نرو، آوازشان به گوشم نمی‌رسید. سنگ پیش پایم آمد. افتادم. می‌دانستم که بلا دستم را خواهد برد. می‌خواستم دستم را میان رانهایم پنهان کنم. اما دستم در اختیارم نبود. دستم یک‌گز پی‌شتر از من به روی خاک‌ها افتاد. بلا از زیر زمین به تندی برخاست. ندانستم چگونه، اما با صدای بلندی دستم را از آرنج برید. دی‌گر نفهمیدم. وقتی به خود آمدم دستم نبود. حالا تصمیم دارم با حسینی بروم به خانه همسایه که بلا در آن جا خانه کرده است. به هر زوری که باشد دستم را از پیش می‌گیو."

حسینی چشمانش را بست و در حالی که به حرف‌های درونش گوش می‌داد، به دروازه اتاق تکیه داد: " وقتی ولی‌بال می‌کردم، بلا نبود. دستم را هم کسی نمی‌خواست برد. اما حسنی درست می‌گفت. بلا همیشه بود. همین‌که من غافل شدم، دستم را برید. حالا بی‌دست چگونه دار قالین راه بی‌ندازم؟ حالا چگونه قالین‌بافم؟ بلا کارش را کرد. حالا خلیفه بخش‌ی مرا بهترین قالین‌باف خود نمی‌داند. من باید دستم را از پیش بلا پس بگیو."

اما در اتاق، خ یو همچنان به صدايي گوش م ي داد که از سينه اش روي لبانش جاري م ي شد: " صدازديم که م ي ناست. نشنيد. سر م ي نها م ي دويد. نم ي شد که تنها رهايش کنيم. از عقبش رفتيم. شايد از ما ترسيد ي ا فکر کرد که همو بلا در پشتش است. تند تر دويد. سنگي در پيش پايش آمد. خورد به روي و دستش درست سر م ي نآمد. داکترها دستش را قطع کردند. حالا شده مانند حسيني هر دو م ي روند به شهرتا دست شيطان را ببرند."

پايان
کابل

ابره‌ای سفید کجا رفتند؟

ابرها در پیش‌چشمانت در حرکت اند. به یاد داری که چگونه ابره‌ها را پله بسازی و از آن‌ها بروی بالا. رفته بودی روستا و این را بی‌بی که تمام روستا می‌گفت "مادر جان" درجانش حلول کرده است، برایت یاد داده بود. گفته بود: بر آخرین شاخه بلند ناچو که رسیدی، اولین پاره ابر را محکم بگیر و بعد آن گونه که زواله را هموار می‌کنند، ابر را مانند پله، هموار کن. از پله اول که بالا رفتی، دیگری پله‌ها خود به خود مسیروا می‌سازند. آن وقت می‌رسی به آن جا که خواسته‌ی بی‌بی و زمین‌مثل‌س بی‌بی به نظرت می‌آید که تازه رسیده باشد."

ابرها پیش‌چشمانت در حرکت اند.

کسی چوتی‌ات را باز می‌کند. انگار بی‌بی است. می‌گویی: "بی‌بی جان، بگذار بروم بالا... حالا نه، بعد برگشتم، چوتی‌ام را باز کن."

ابرها پیش‌چشمانت در حرکت اند.

بی‌بی یک پاره ابر را می‌گذارد روی پیشانی‌ت. ابر سرد و سفید است - مثل برف. اما تو احساس گرما می‌کنی. می‌گویی: "بی‌بی، می‌روم بالا و از آنجا برف می‌گیرم و می‌خورم. تشنه هستم. زبانه داغ آمده. زبانه را بی‌یون می‌کشم و می‌گذارم پاغنده‌های بزرگ برف، رقص رقصان بی‌ایند و بنشینند روی زبانه."

ابرها پیش‌چشمانت در حرکت اند. و آن کسی که مثل بی‌بی است، با آواز خفه بی‌می‌گوید: "کاش روستا نمی‌رفت. نمی‌دانم تب دارد یا جنهای بی‌بی رفته در جانش؟"

ابرها پیش‌چشمانت در حرکت اند.

بی‌بی را می‌بینی بر تشک رو به روی نشسته است. به نظرت می‌آید که گربه بزرگی روبه روی نشسته و جرعه جرعه چای سبز می‌نوشد. خنده‌ات می‌گیو. صدای تک‌تک تسبیح بی‌بی را می‌شنوی. زن همسایه را می‌بینی که با پیر دختر می‌آید و درست در مقابل بی‌بی زانو می‌زند. زن

همسايه را ميشناسي. اما آن پيردختر را هرگز نديده اي. زن همسايه م ي گويد: " بي بي جان، اين دختر يازنه ام است. همو که نامزدش گم شده است. آمده که از مادر جان بپرس ي در کجاست؟ زنده است؟ مرده است؟ م ي آي د؟ نم ي آي د؟ "

م ي بي ني که بي بي تسبيح ي ش را تندتر م ي گرداند. زير چشم چپش چند چين بزرگ پ ي د ا م ي شوند و چشمش ن ي مه بسته م ي شود. اما تو م ي داني که بي بي از همان درز کوچک همه چي ز را م ي بي نند. م ي شنوي که بي بي م ي گويد: " شين جان، بدين مادر جان... هفته ء پيش آمده بود. نم ي آي د. گرم ي هم شده. صبح ي ا شام م ي بود باز يک چ ي زي. حالا نم ي آي د. "

م ي بي ني که زن همسايه چ ي زي را زير تشک پنهان م ي کند. بي بي تسبيحش را روي تشک، درست جا يي که زن همسايه چ ي زي را پنهان کرده م ي گذارد و م ي گويد: " خب حالا که زحمت کشي دي، تا اين جا آمدي، يک بار کوشش م ي کنم. " م ي بي ني که بي بي آهسته آهسته سرخ و کبود م ي شود. تکان م ي خورد و بعد سراپا م ي لرزد.

يک بار فکرم ي کني که زم يزم ي لرزد، اما بعد متوجه م ي شوي که اين تنها بي بي است که م ي لرزد. انگار دو نفر از دو سو او را م ي لرزانند. ترس آهسته آهسته از پاهاي ت به طرف بالا م ي رود. آواز نفس ها ي بي بي را م ي شنوي که تغير م ي کنند. ترس مانند جري ان تندي به سرعت در تمام وجودت در حرکت م ي شود و بعد باسنگ ي نيي تمام روي سينه ات فشار م ي آورد.

از کناره ها ي دهن بي بي آب لزج ي پايين م ي آي د. م ي شنوي که بي بي م ي گويد: " برو دخترم، آرام م ي شوي. خوشبخت م ي شوي. تاسال دي گر اگر دستت را حنا نکردند، بي ا در دستم تف کن. برو آرام شوي که خبر مادر را گرفتي. برو مادر صدقه ات شود. مسافرت زنده است. زنداني است. زود رها م ي شود... "

آواز بي بي دو رگه و عجب ي ب به گوشت م ي آي د. ترس که روي سينه ات جبر زده است، يک باره مانند خنجر ي به سينه ات فرو م ي رود. چيغ کوتاه ي م ي زني و از هوش م ي روي.

ابرها پيش چشمانت در حرکت اند. کسي که مثل بي بي است. موهاي ت را شانه م ي زند. باز م ي شنوي: " خدا

میداند بی بی به او چه گفته . از روزی که برگشته است، هدی آن میگوید.

گپ های بی بی در گوشت طنینم می اندازد: " دخترکم، وقتی من هم مثل تو خرد بودم، یک روز "مادر جان" آمد. مرا آسمان برد. در حویلی ما یک درخت بزرگ ناجو بود. "مادر جان" از همان درخت آمده بود پایین. آمده بود به دیدن من. نماز میخواندم. در همان خوردی، چادر نماز ننه ام را می گرفتم و نیمی مش را زیر پایم می افکندم و نیمی مش را روی سرم مثل چادر می گرفتم. "مادر جان" که آمد، چادر را تا کرد و گذاشت روی تاقچه. بعد، مرا با خود برد به طرف درخت. از درخت رفتیم بالا. ابرها در پیش چشمان ما در حرکت بودند. "مادر جان" ابرها را همان گونه که زواله را هموار می کنند، هموار کرد و روی آن پا گذاشت. من هم پا روی ابر گذاشتم. رفتیم بالا و بالا تر. از آن بالا زمین مثل سیب تازه رسیده می معلوم میشد.

ابرها پیش چشمانت در حرکت اند. چشم می گشایی. انگار بادی وزیده باشد. همه ابرها از پیش چشمت رفته اند. مادرت را می شناسی که پارچه سفید کتان را از پیشانی بر می دارد. می پرسی: " ابرهای سفید کجارتند؟"

مادر چیزی نمی گوید، تنها پیشانی داغ را می بوسد. و تو در آغوش آرام می گویی. چشم هایت را می ببندی. جهان کم کم رنگ می بازد و دگرگون میشود. تو از این جهان می روی. به جهان رویاها می روی. و در آن جا، در جهان رویاها، ابرهای سپید خودت را جست و جو می کنی.
پایان

زهر و سگ هاي هار

اسماعيل با همهء دلهره اش به دكان عطاري داخل شد. چيزي مانند عنكبوت در مغزش تار م يتنيد. تب داشت و صف طويلي از سگ هاي هار را در مقابل چشمانش م يديد که از جوي کنار باغ شان، يکي پي ديگر جست م يزدند و به باغ م يرفتند. سگ ها را م يديد که به همه چ يز حمله م يبرند. م يدرند و ويران م يکنند. فرياد هاي دخراشي، در مغزش تکرار م يشد و م يديد که نازو ونه در م يان داي رهء از خون، م يتپند و سگ هاي هار خون شان را م يکنند.

دکاندار پرسيد: "چه کار داشتی؟" اسماعيل، از مه دغدغه هايي که اطرافش را گرفته بود، بيون آمد. انگار آب سرد ي به سرو رويش ريخته باشند، خونسرد، اما با زبان الکي جواب داد: "زهر... در ده سگ پيدا شده... سگ هاي ديوانه... زهر براي کشتن سگ ها کار دارم."

دکاندار به سراپاي اسماعيل نظر افگند. به نظرش آمد که کمتر از چهارده سال عمر دارد. چند تار ريش بر زنج اسماعيل ديد و با خودش گفت: "اگر وضعيت چنين نمي بود، حتما ريشش را م ي تراشيدي."

دکاندار به پيراهن، تنبان آبي کمرنگ، واسگت راهدار سياه و سفيد، شال خاکي کهنه و لهجهء پرلکنتش توجه کرد که فرياد م يزدند، روستايي است. دکاندار دوباره پرسيد: "سگ پيدا شده... در کجا؟" اسماعيل من من کنان، مانند کسي که نميخواهد جايش را هوي دا سازد، گفت: "ش...ش...ش... شمالي!" دکاندار گفت: "ميگويند در شمالي جنگ است. مردم خانه هاي شان را رها کرده اند. ميگويند تمام باغها و خانه ها را آتش زده اند. ميگويند زن ها و دختر ها را برده اند... حالا در شمالي سگ پيدا شده؟ اين سگ ها پيش از اين کجا بودند؟"

اسماعيل آب گلويش را قرت کرد و در حالي که با يک پا پشت پاي ديگرش را ميخارانند، گفت: "سگ ها آمده اند... زياد آمده اند... ميگويند که از بيون ها آمده اند..."

از طرف جنوب... زهر کاردارم... می‌برم ده و تمام سگ های دیوانه را می‌کشم."

مرد دکاندار دو قوطی بزرگ را از پسخانهء داکانش بیرون آورد. تعجب و ناباوری از چشمانش می‌ریخت. گفت: "می‌گویند زنها را برده اند به کمپ سرشاه‌ی. بعضی را هم برده اند به خانه فرهنگ شورو ی سابق... می‌گویند یک تاک در شمالی سبز نمانده!"

اسماعیل بستهء پولی را از زیر پیراهنش بیرون کشید و گفت: "سگ‌ها همه را دریدند و خوردند. تمام ده... تمام ده... بی‌تاک شده است."

مرد چیزی نگفت. بستهء پول هارا از روی میز برداشت و به چشمان اسماعیل دقیق شد که به خوبی معلوم بود از ترس چندین شب بی‌دار خوابی کشیده است.

اسماعیل قوطی های زهر را میان شال خاک‌پاش پیچید و در حالی که می‌خواست، دکان را ترک کند، چیزی به یادش آمد. نزدیکی تر رفت و گفت: "راستی نگفتی این زهر را چگونه به سگ‌ها بدهم؟"

مرد دکاندار کف‌های دستش را بهم مالید و گفت: "به اندازه یک قاشق ماست خوری در یک پاره نان بگذاز و در راه سگ‌ها بینداز. سگ و گرگ را به ساده گی می‌کشد. متوجه باشی که گاو و گوسفند نخورند. آدم را هم می‌کشد."

و بعد زیر زبان گفت: "اگر آدمی در شمالی زنده مانده باشد!"

اسماعیل خداحافظی گفت و به جاده پا گذاشت. باز چیزی مانند عنکبوت در مغزش به تنیدن آغاز کرد. دوباره کله های سگ را دید که برده هجوم آورده بودند. سگ های زرد، سگ های سفید، سگ های ابلق. آواز های دخراش پردهء گوشش را آزدند. آواز نازو را از میان دی‌گر صداها شناخت. خواست به طرف صدا برود. خواست، همصدا با نازو فریاد بزند، اما سیلی مردی به خود آوردش که گفت: "فکرت در کجا است؟ حالا زیر موترله و روده شده بودی!"

اسماعیل خاموشانه به طرف ایستگاه موترهایی رفت که به طرف ده می‌رفتند. هنوز هم چیزی مانند عنکبوت در مغزش تار می‌تنید. پاهایش استواری گذشته را نداشتند و چشمانش مانند مرد احوالی، هر چیزی را چند تا می‌دید. با خودش گفت: "چرا من زنده هستم؟"

چون جوابي نيافت، به راهش ادامه داد. در ايستگاه تنها يکي دو تکسي ايستاده بود. از مردی که نزديک يک سماوار نشسته بود و جرعه جرعه چاي مينوشيد، پرسيد: " کدام موتر شمالي نمي رود؟ "

مرد آخري ن جرعه جايش را قرت داد و گفت: " از کجا آمده اي؟ جنگ است... جنگ. راه بسته است. حمله کرده اند به شمالي... شمالي را به آتش کشيده اند. نرو که کشته ميشوي. جنگ است. در جنگ حلوا بخش نميشود. آتش که آمد؛ خشک و تريک جا ميسوزند. " اسماعيل به چهرهء معصومش، فشار آورد. چهرهء غمگيني پيدا کرد.

گفت: " اگر تانيمه هاي راه ميريديم... پس از آن راه ده را پيدا ميکردم... بلد هستم. " مرد، نسوار دهندش را زير پايش تف کرد و گفت: " چند داري؟ "

اسماعيل دوباره از زير پيراهنش بستهء پول بيون آورد. به يادش آمد که نازو برايش گفته بود: " خسيس، خسيس. چرا پيسه خرج نميکني؟ ها... ها، فهميدم... ميخواهي براي عروسيت پول جمع کني... "

به بستهء پول ها ديدي و آهسته آنرا در دستان مرد که سياه چرکيده و پر از چربي روغن موتر بود، رها کرد. مرد گفت: " عجله کن، بيا! " اسماعيل به طرف نانوايي ديدي و گفت: " خليفه، چند دقيقه صبر کن! "



آرام آرام خسته گي از جانش م يرفت. راه زيادي را پياده آمده بود و حالا روي سبزه هايي که گرماي روز را در خود جمع کرده بودند، راحت افتاده بود. خدا خدا ميکرد که عنكبوت، دوباره تار تن يدن را در مغزش آغاز نکند. ديگر شام بالا ي سرش رسيده بود. از روي سبزه ها سرش را بلند کرد. دهکده در تاريکي شام مانند گورستان ي به نظرش آمد. هوس کرد برود و از کندوي بزرگ، چهارمغز و تلخان بگيو و بخورد. بعد به يادش آمد که همه چيز برباد رفته است.

دستش ناخود آگاه رفت بر سر قوطي هاي زهري که از شهر با خود آورده بود. آنها را لمس کرد و به فکر رفت که سگ ها را در کجا ديده است. احساس عجيبي در درونش، مسير حرکت سگ هارا، به او نشان م يداد. به سبزه ها چنگ

انداخت. آواز خفه يي که به زوزه سگ م يماند از گلویش پريد. دوباره روي سبزه ها دراز به دراز افتاد. با خود گفت: " اگر سگ ها نميند؟ " بعد مانند دوستي خودش را آرامش داد و گفت: " حتما ميميند. زهر از شهر آورده ام. زهر اصل است. " بالاي سرش چند ستاره به چشمک زدن آغاز کرده بودند، اما خواب چنان سنگ ينو زود به سراغش آمد که حتا نتوانست، شال خاکي اش را دورش بپيچد. فردا هينکه چشم باز کرد، قوطي هاي زهر و بستهء نان که در شال خاکي پيچيده شده بودند، توجه اش را جلب کردند. با عجله برخاست و نان هارا به پارچه ها ي کوچک تقسيم کرد و درهر پاره نان به اندازه يک قاشق زهر گذاشت. آنها را در شالش ماند و به طرف تپه يي که تصور ميم کرد، سگ ها آن جا جمع شده اند، گام گذاشت. آفتاب چند گز بالا آمده و رطوبت سبزه ها را خشک کرده بود. اسماعيل باز فکر کرد چيزي مانند عنكبوت در مغزش تار ميمتند. آواز سگ هاي هار را ميمشنيد که در سراسر دهکده پيچيده بود. فکر کرد، سگ يي به طرفش خيز برداشته است. اما در اطرافش چيزي نبود. آواز نازو را شنيد که گفت: " اسماعيل سگ ها ... سگ هاي ديوانه را بکش. . . بکش. "

صف طويلي از سگ ها را ديد که منتظر اند تا به سويش حمله ببرند. ترسيد. پايش لاي بته يي گيرکرد و روي سبزه ها افتاد. با عجله برخاست و به سوي سنگلاخ هايي دويد که دامنه را از کوه جدا م ي کردند. ميان دو صخرهء بزرگ خودش را پنهان کرد. از نفس مانده بود. هينکه کمي به خود آمد، متوجه شد که شال خاکي رنگش را گم کرده است. با تف قوزک پايش را که خراش برداشته بود، مرطوب ساخت و بعد به طرف دامنهء تپه ديد که در آرامش صبح، زير اشعهء خورشيد نفس ميمکشيدي. در دامنهء تپه چوپاني را ديد که بيخبر از درگي يي ها، رمهء بزرگ گوسفندان را تا تپه هاي سر سبز شمالي، به چرا آورده بود. لبخندي روي لبانش پيدا شد. با خود گفت: " اين سگ هاي وحشي را بايد خوب جزا بدهم. "

آهسته به طرف جايي که فکر م ي کرد شالش را در آنجا رها کرده است، خزيد. شال و پاره هاي نان زهر آلوده را به ساده گي پيدا کرد. مانند سرباز کهنه کاري به طرف رمهء گوسفندان خزيد و در نزديکي آنها، ميان صخره ها پنهان شد. بعد آهسته گره شال را باز کرد و پاره هاي نان زهر آلوده را ميان گوسفندان پراکند. پايان

سلطان آسمایی

بابه فق یربه کاغذ پران ها یی دید که دورادور دیوارهای دکان آویخته شده بودند. در میان کاغذ پران های رنگارنگ، احساس دیگری پیدا کرده بود. فکر می کرد فردا به آرزویش خواهد رسید.

گفته بود در جست و جوی چیزی است. برای بچه های یک قدم و نیم قد کوچک شده بود مضمون. وقتی خش خش گوش هایش را که بدنبالش می کشاند، می شنیدند و بعد قدم خورده، چهره ستخوانی و ریش کوتاه و سفیدش را که دیگر هیچ آن وقار گذشته را نداشت، می دیدند، آهسته زمزمه می کردند: "بابه فق یردرجست و جوی چیستی؟" ه یچ معلومت نیست، مثلی که نیستی؟"

و بابه که زمزمه ها ییشان را می شنید، دردآلوده می گفت: "من آرزو ها یم را گم کرده ام. در جست و جوی آرزو هایم هستم. درجست و جوی رویا هایم."

و بچه های کوچک هر هر می خندیدند و بابه گوش هایش را محکم می گرفت و از میان آنان به سوی دکان کاغذ پران سازی قلندر می شتافت و در گوشه یی می خزید.

بابه همیشه در میان کاغذ پران های رنگارنگ و چرخه های تار خودش را گم می کرد و به یاد آرزوها و رویا هایش می افتاد که مثل روشنی روز پس از رسیدن شام، دیگری محو شده بودند. بابه وقتی خودش را در میان کاغذ پرانها تنه می یافت، باخودش زمزمه می کرد: "فقیر چه شد؟ چه خواب ها یی که دیده بودی؟ آرزوها و رویاهای را در کجا گم کردی؟" اما جوابی نمی یافت.

بچه های کوچک وقتی تمام مسخره گوی های شان پاییان می یافت و جای خنده های شان را معصومیت نوجوانی می گرفت، باخود می گفتند: "به راستی بابه فق یردرجست و جوی چیست؟"

و آن که از همه بزرگتر بود، می گفت: "می گویند بابه یک پسر داشت، به نام سلطان، کاکه و عیاری، که یک شب گم شد."

و کوچترين فرد حلقه که قصه را برا ي اولين بار ميشني د، م يگفت: "سلطان چرا گم شد؟" و همه س کوت م يکردند.

بابه فقيران شب را خوب به ياد داشت. مانند ديروز، اما به ه يچ کس در باره آن شب چ يزي نميگفت. م يگفتند که بابه آن شب را مثل کابوسي هر شب به ياد م يآورد. بچه هاي کوچه م يگفتند که شبها از دکان قلندر کاغذ پيران ساز آوازي را م يشنوند. انگار بابه فقيرپسرش را صدا م يزند. حتا به ياد داشتند که يک شب قلندر براي شان گفته بود که فقير را از دامنه هاي کوه آسمايي به دکان برگردانده است.

يک روز که هوا ابري و سرد بود بچه هاي کوچه بابه را ديديد که آهسته، با قدم هاي لرزان و پشت خميده به طرف کوه آسمايي روان بود. آن که از همه کوچتر بود گفت: "چطور است که بابه را تعق ي ب کنيم که چ ي م يکند؟" اما آن که از همه بزرگتر بود گفت: "ني، م ي رويم دکان ماما قلندر، ازش م يپرسيم که ماجرا چيست؟"

بچه هاي کوچه مانند مرغاني که به طرف مرغانچه بروند يکي، يکي به دکان کاغذ پيران ساز داخل شدند. قلندر در زير لحاف صندلي که در گوشه آخر دکانش گذاشته بود، نشسته چاي م ينوشي د. بچه ها مانند آوازخوانان کورس، به يک صدا گفتند: سلام ماما قلندر!" قلندر زير زبان چ يزي مثلي عليکم گفت و خود را ب ي شتر در زير لحاف فرو برد. چ يزي در درونش م يگفت، بچه هاي کوچه امروز در باره بابه فقيرپسرش م ي پرسند. با خود گفت: "بابه فقيلو بابه فقيلو" انگار بلند گفته باشد. بچه هاي کوچه تکرار کردند: "بابه فقيلو بابه فقيلو"

وقتي همه دور صندلي قرار گرفتند، بابه فکر کرد که در بيون باد کسي را شلاق م يزند. صداي زوزه باد از لاي شکاف هاي دروازه به دورن دکان م يسريد و خنک شانه هاي قلندر را که بيون از لحاف بود م يسوزاند. قلندر گفت: "چه باد سردی!"

بچه هاي کوچه تکرار کردند: "چه باد سردی!" قلندر چاينک بزرکش را بالا ي صندلي گذاشت و گفت: "م يدانيد بابه فقيرکجا رفته؟" بچه هاي کوچه انگار منتظر اين پرسش بودند، يک صدا گفتند: "بابه فقيرکجا رفته؟"

قلندر منتظر ماند سوال در ذهن بچه ها ي كوچه ته نشين شود . پياله اش را پر از چاي كرد و يك قاشق شكر ميان دهنش ريخت و بعد وقتي مطمئن شد كه همه منتظر اند جواب را بشنوند، گفت: " بابه رفته كوه آسمايي." بچه هاي كوچه يك صدا گفتند: " كوه آسمايي؟" كوه آسمايي در مقابل چشم هاي همه، باتمام بزرگي اش، قد راست كرد. نگاه ها خيوشدند و در دامنهء كوه بابه فقير را ديديدند كه نفس زنان، باقد خميده از صخره هاي بلند بالا مي رفت. باد دنبالهء دستارش را در هوا تاب مي داد و ابرهاي سياه بالاي سرش به اشكال مختلف، ميخواستند او را بهراسانند. آن كه از همه كوچكتر بود نگاهش را از دور ها فرا خواند و گفت: " سلطان به كوه آسمايي رفته بود؟"

همه نگاه ها به او خيوشدند. ماما قلندر، آخري نجرعهء چايش را قورت داد و در حالي كه ميكوشيد به جاي خاصي نبيند، گفت: " بابه شب ها در خواب ميگويد، آسمايي پسر م است. پسر م كوه شده. روحش در كوه آسمايي پراكنده شده، آسمايي پسر م است. سلطان من است."

در بيون برف، يكري زمي باريد و سرخ و سياه را سفيد مي كرد. بچه ها مثل كبوتري دست آموز يكي پي ديگر از دكان ماما قلندر آمدند بيون. در زير پاي شان برف نو غش غش صدا مي كرد و آن ها را به ياد گام هاي بابه فقير مي انداخت. كسي نميخواست از كنار دكان ماما قلندر دور تر برود. همه از آن جا به سويي كوه آسمايي كه در زير ريزش برف، شبخي بي ش به نظر نمي رسيد مي ديديدند. آن كه از همه كوچكتر بود رو به كوه فر ياد زد: " سلطان!" آوازش در كوچه پيچيد و برگشت: " سلطان!"

قلندر از لب دكان پي دا شد. محتواي تفدانيش را در گوشهء ديوار، روي برف هاي تازه باريده ريخت و بعد به طرف كوه ديديد و گفت: " مي دانيد بچه ها؟ " بچه ها خاموش به لبان ماما قلندر چشم دوختند. قلندر گفت: " سلطان عاشق بود."

در نگاه هاي بچه ها برقي جرقه زد و منتظر مانند تاما قلندر خود بي شتر در بارهء اين عشق گپ بزند. ماما شال خاكي اش را به دور شان هاش پيچيد و لب دكان چنك نشست. بچه ها نزديك تر آمدند. چشماي ماما قلندر گرمي ديگري داشت. بچه ها در سگوتي كه به جز ريزش برف ديگر صدايي در آن جاري نبود منتظر ماندند.

ماما اشك هايي را كه هيچ كس نديد، از ديده گانش سترد و بعد انگار به كوه آسمايي چشم دوخته باشد، گفت: " در

کوچه پایین دختری بود چشم آبی به نام نگار . سلطان عاشق او بود . شاید هم هر دو بهم عشق می‌ورزیدند . این رازی است که کسی نمی‌داند . وقتی آوازه عشق سلطان در کوچه افتاد ، پدر نگار که در زیر بالا حصار دکان بنجاره داشت ، بس‌یاری عادی اعلان کرد که این عشق یک طرفه است و سلطان با دخترش هیچ رابطه‌ی بی‌نماید . به زودی همه خبر شدیم که خواستگار هایی به خانه نگار رفت و آمد دارند . سلطان خاموشانه همه ماجرا ها را زیر نظر داشت ، اما هیچ‌ی‌ی نمی‌گفت . دوستانش ، می‌گفتند که سلطان شام ها به کوه آسمایی می‌رود و میان صخره ها پناه می‌برد و نمی‌زند .

یکی از بچه ها که از دی‌گران بزرگتر بود ، نگاهش را از کوه آسمایی کند و برف ها می‌بیند که روی شانه هایش باریده بودند ، با دست‌سترد و گفت : " یادم می‌آید که پدرم می‌گفت که نی سلطان همه را دیوانه خواهد کرد . "

قلندر تفریح می‌ان برف های تازه باریده کرد و بی آن که نگاهش را از کوه برگرداند ، گفت : " ناجوان ها!... " بچه ها منتظر مان‌دند تا قلندر دوباره دهن به سخن گشود : " دوست های ناجوان سلطان ، به سلطان خبر بردند که نگار عروسی کرد . روز نکاح خوش‌و‌خندان بلی‌گفت و رفت به خانه بختش . معلوم نشد که این کار پدر نگار بود ، یا یک شوخی‌احتمالی ! هرچه بود ، برای سلطان خبر خوشی نبود . می‌گویند ، همین‌که سلطان شنید که نگار نکاح کرده ، مانند آهویی به سوی کوه آسمایی شتافت و دی‌گر از او خبری نشد . "

بچه ها ، فکر کردند که قصه ختم شده است . یگان یگان تکان خوردند و برف های روی شانه و سرشان را ستردند . اما قلندر همچنان روبه کوه به سخنانش ادامه داد : " شب های اول و دوم وقتی مردم صدای حزین نی را از دامنه کوه آسمایی می‌شنیدند ، می‌گفتند ، سلطان در کوه آسمایی است . بابه فقیرهم که در آن زمان تنومند و جوان بشمار می‌رفت ، می‌خندید و می‌گفت : " نشوه جوانی است . یک چند شب که گرسنه ماند باز بر می‌گردد . " اما روز ها و شب ها پشت هم رفتند ، ولی سلطان بر نگشت .

آن که از همه جوان تر بود ، پرسید : " سلطان مرد؟ " قلندر دستانش را بهم مالید و شالش را دور سرش پیچید . فکر کرد که حالا بابه فقیر کجا رسیده باشد . بعد گفت : " معلوم نشد . همه به جست‌وجویش رفتند ، اما کسی پی‌دایش نکرد . اما صدای نی اش تا هنوز از میان صخره ها به گوش می‌رسد . "

بچه ها فکر کردند که صدا ي ني با زوزه باد آم يخته است. گوش ها را ت يز کردند و روح شان را به صدا ي حزني سپردند که از سوي کوه آسمايي در فضا پخش مي شد. قلندر شانه ها ي ش را م يان شال ب ي شتر فروبرد و بعد گفت: " بچه ها دي ر است. برويد سوي خانه هاي تان." و خود به آخر گوچه چشم دوخت که شبح ي از آن سو لرزان لرزان مي آمد.

قلندر احساس کرد که بابه فقير است. بچه ها دل و نادل مي خواستند به خانه هاي شان برگردند که صدا ي ضعيفي از گلوي قلندر بر آمد: " فقيو" همه به سويي که قلندر چشم دوخته بود، دي دند.

بابه فقير مثل آدم برفي به سوي شان م ي آمد. کند و لرزان. انگار نم ي خواست به دکان ماما قلندر برسد. دي ري بود که از اجتماع و مردم خوشش نم ي آمد. حالا که مي دي د همه بچه هاي کوچه کنار دکان قلندر جمع شده اند، دو دل بود که به سوي بچه ها بي اي د ي ا برگردد. وقتي نزديک تر رسيد از آن زمزمه هميشه گي چي زي نشني د. همه در سگوت فرو رفته بودند. بابه فکر کرد، صدا ي ناله ي ني در کوچه جاري ست. اي ستاد. تصور کرد که سلطان روي تخته سنگي نشسته و ني بلندش را با تمام سوز م ي دم د.

قلندر وقتي بابه فقير را دي د که م يان کوچه متح ير اي ستاده است، سرش فري اد زد: " فقير چه شدي ؟ بي ا که چاي گرم براي ت مانده ام. بي ا که خنک خوردي!" فقير گام ها ي ش را منظم ساخت و نزد يک آمد. بچه ها براي بار اول دسته جمعي گفتند: " سلام بابه فقيو" بابه که نم ي دانست بچه ها بجاي متلک چرا سلام م ي گوي ند، دو دل شد که عل يک بگوي د ي ا نه. بالاخره عل يک گفت و روبه قلندر گفت: " اگر ههن طور تا صبح برف ببارد همه چي ز زي ر برف گم م ي شود."

قلندر بي باک گفت: " از ما چه مانده که گم شود." بابه چي زي نگفت و م علوم م ي شد که نگران چي زي است. قلندر شال را از دور شانه هاي ش دور ساخته گفت: " بچه ها امروز تنهايم نم اندند." و رفت درون دکان.

بابه ني ز با گام هاي لرزان از عقبش داخل دکان شد و بعد دروازه چوبي دکان را از عقبش بست. دي گر همه چي ز به پاي ان رسي ده معلوم م ي شد. بچه ها ي کي بعد دي گر به خانه هاي شان برگشتند.

شب با ريزش پي هم برف، با زوزهء بادي كه ه چ از نفس نمي افتاد، به نيمه رسيده بود. بچه هاي كوچه سلطان را به خواب ميديدند كه با ن ي بلندش روي تخته سنگي نشسته نفس گرمش را ميان ن ي مي دمد.

قلندر در روشني چراغ كهمنوري، كاغذ پران ميساخت. بابه فقيرزي لحاف صندلي تكان ي خورد و با آواز ناله گونه يي گفت: " چرا ايستادش نكردم!"

قلندر فكر كرد بابه در خواب حرف م ي زند. چيزي نگفت و مشغول كارش شد. بابه دوباره تكان خورد و بلند تر گفت: " چرا ايستادش نكردم!"

قلندر كاغذ پران ي را كه زير دستش بود به گوشه يي گذاشت و گفت: "كي را ايستاد نكردي؟" بابه انگشت به دهن برد و با صدا ي ضعيفي گفت: " همان زن را."

قلندر ندانست كه بابه از چ ي گپ م ي زند. فكر كرد بابه باز هذيان ميگوي د.

فقيرنيم خيز شد و قلندر را با آواز بلندي مخاطب قرار داد: " قلندر! شام وقتي از كوه برم يگشتم، آواز ن ي شنيدم. همان نغنه يي كه سلطان مينوخت. رفتم نزديك. ديدم زن ي با چادر سياه روي تخته سنگي نشسته و ن ي مينوآزد. زن وقتي مرا ديد، ن ي را ميان چادرش پنهان كرد و برخاست. چند قدم ي رفت و بعد ايستاد. من هم ايستاد شدم. زن برگشت و چشمانش را به من دوخت. چند لحظه يي نگاهش روي صورتم ماند. نمي دانستم چي بگويم. رويم را برگشتاندم. شنيدم كه گفت: " براي ديدن سلطان آمده اي؟"

اول نداستم چي ميگوي د. برايم باور كردن ي نبود. وقتي جمله اش را با خود تكرر كردم. يكه خوردم. برگشتم. چادرش را ديدم كه در باد تكان م ي خورد. زن رفت و من همان جا ماندم. حالا نمي خواهم توهم باوركني كه نگار بود. اما من فردا باز هم به سراغش م ي روم."

پايان

22 قوس 83

پدرم و کبوترها

پیرمرد، دندان هایش را به من نشان می داد و می گفت: "می بینی مانند اسپ اصیل، دندانهایم خراب نشده، و تا هنوز جوان معلوم می شوم." می گفتم، دوست من است. می گفتم، ما باهم یکجا در یک روستا بزرگ شده ایم. می گفتم، ما باهم دو روز تفاوت سنی داریم.

با دیدن، موهای سفیدی که از شقیقه هایش روییده بودند، چین هایی که دور چشم ها، دهن و حتا گردنش دیده می شدند، با راحتی می شد، حدس زد که بیست و پنج ساله سال عمر دارد. اما نمی دانستم چرا خودش را دوست من معرفی می کرد. در آغاز فکر کردم که از بی ماریان عقلی و عصبی است و باید با او برخورد آرام و خون سردانه می داشته باشم. مثل همیشه از گردش بعد از ظهر بر می گشتم، که رو به رویم - مانند دوستی که بعد از سالها برگشته باشد - ایستاد. با لرزشی که آن را من هم احساس کردم، آغوشش را باز گرفت و گفت: "عزیز دل، عزیز دل، می دانستم که از همین جا می گذاری؛ مثل همیشه، مثل همیشه."

و درحالی که مرا در آغوش می فشرد، خندید و با صدایی که سخت برایم آشنا بود، گفت: "شنیدم، بریده ای! از دنیای بریده ای! اما تو زنده هستی. زنده حی و حاضر." در ذهنم کبوترها بال می زدند. پرسید: "بامن چای می نوشی؟" و بی آنکه منتظر پاسخ من باشد، گفت: "می رویم به همین رستوران."

باهم رفتیم، به یک رستوران سرراه. برای من شیرو برای خودش، چای سبز فرمایش داد. تعجب کردم، که چگونه حدس زده بود که من از چای پرهیز هستم.

گفت: "هنوز هم در همان خانه قدیمی با خیل کبوترهای سفید زنده گی می کنی؟"

نزدیک بود از تعجب شاخ بکشم. بعد از مرگ پدر، برگشته بودم. کبوترها، به جز من، کسی را نداشتند و من هم نمی خواستم که آن کبوترها را که پدر، مانند

فرزندانش همه عمر، آب ودانه داده بود، تنها رها کنم .
باخود گفتم: " کم ازکم، باید سی سال با هم تفاوت سنی
داشته باشی م." "
بعد از خود پرسیدم: " از کجا درباره من این قدر می
داند؟ "
و خود به خود، پاسخ دادم: " شاید مرا به جای پدرم
گرفته است." "

نگاهم ناخود آگاه م یگشت تا آینه یی سراغ کند و
ببیند که صورتم، یکبار، سی سال پیرتر نشده است.

پیرمرد چای را سر کشید و گفت: " امروز هایی که ما
باهم، زندانی شده بودیم یادت است؟ "

نمی دانستم چه بگویم. به یادم آمد که زمان ی پدرم، سه
ماه ی را در زندان گذرانده بود. امروز ها آخر ی ن
روزهای حکومت حفیظ الله امین بود. پیرمرد گفت: " سه ماه
تمام... بیگناه... "

چیزی نگفتم. نگاه هایم به دورها رفتند. پدرم را دیدم
که از م ی ان ازدحام، خودش را به طرفم م ی کشانید. یک
رژیم رفته، دیگرس به قدرت رسیده بود. دولت تازه به
م ی ان آمده، برای نشان دادن حسن نیتش، دروازه های
زندانها را گشوده بود. پدرم را دیدم که رها شده بود.
شکسته تر از آن ندیده بودم. در م ی ان پیراهن تنبان
خاکستری اش، لاغر تر از همیشه، باریشی که خارخار رسیده
بودند و چشمان ی که ج ی غ م ی زدند که ش بهای یادی
بیخوابی کشیده اند، به آغوشش فشردم.
قلبش مثل قلب یک کبوتر آهسته و آرام م ی تپید. پرسید: "
کبوترهایم زنده اند؟ "

تا بخواهم چیزی بگویم، مردی را برای معرفی کرد. " معلم
صاحب قدیر "
و بعد گفت: " سه ماه تمام باهم یکجا بودیم... ما هر دو
بیگناه. "

مرد، قد کوتاه و چشمان تیژی داشت که آدم را به یاد
عقاب م ی انداخت. از ذهنم گذشت که ا ی ن چشمان را،
دوباره روزی خواهم دید.
وقتی از گذشته ها برگشتم، چشمان پیرمرد، همان چشمان
تیژی عقاب مانند، به صورتم م ی خکوب مانده بودند. پیر
مرد گفت: " سالهای زیادی گذشتند. من در همان روز های
نخست که رها شدم، رفتم به پاکستان. اما ه ی چ گاه ی
فراموش نکردم. چندین بار برایت، به دست کسان ی که

میان کابل و پشاور، رفت و آمد داشتند، پ ی غام فرستادم، اما جوابی نگرفتم. با خود می گفتم که هنوز هم با کبوترهای سفیدت، بازی خواهی کرد. "

پیرمرد چشمان عقاب مان ندش را به جاده، که در ازدحام عراده ها یی که به سرعت از کنار رستورانته می گذشتند، خسته معلوم می شد، دوخت. احساس کردم در دلش چیزی است که می خواهد بداند. انگار ذهنم را خوانده باشد گفت: " بله، می خواهم یک چیزی را بدانم! " گفتم: " چیزی را؟ "

دستانش را بهم مالش داد و بعد، هنگامی که مطمئن شد، نگاههایش، میان مردمک چشمانم خانه کرده اند، ادامه داد: " می گفتم که تو زنده گی پدرت را ادامه می دهی، پسرت زنده گی ترا ادامه خواهد داد. پسر پسرت زنده گی او را و تا آخر کبوترها را کس می مانند تو دوست خواهد داشت! "

نمی دانستم، پیرمرد چیزی می گوید. فکر می کردم، دوست زمان زندان پدرم، تنها از روی شباهت های من و پدرم، فکر کرده است که من او هستم. حالا می دیدم که سخنانش را در نمی یابم. گفتم: " من مطمئن هستم که همه ما ادامه اجداد خود هستیم. شاید با کمی تفاوت. "

پیرمرد برخاست. من هم برخاستم. به سختی از جاده گذشتم و در پیاده رو کنار پارک با هم قدم زدیم.

در ذهنم کبوترها بال می زدند. گفتم: " می دانم کبوترهایم چند تا شده اند؟ نود و نوتا. یکی دیگرم می خرم که صد تا شوند. آنگاه، خیلی کبوترها را به هوا می کنم. کبوترها خواهند پرید، بلند خواند رفت و بلند تر خواهند رفت و در میان آسمان صاف و آبی رقص خواهند کرد و یکی، یکی بر سر گنبد سبز عاشقان و عارفان شیوه خواهند زد و دوباره بر خواهند گشت. "

پیرمرد آه می کشید و گفت: " وقتی تازه زندان می شده بودی، آن وقت هم کبوترهایت، نود و نوتا بودند. "

راست می گفتم. خوب به یاد داشتم که پدرم، چند روز پیش از آن که زندان می شود، برایم گفت: " می دانم کبوترهایم چند تا شده اند. نود و نوتا. یکی دیگرم، تنها یکی دیگرم، آنگاه، کبوترها را به هوا می کنم، کبوترها به پرواز خواهند آمد، در آسمان آبی چرخ

خواهند زد و سر گنبد سبز عاشقان و عارفان، ش یچه خواهند رفت."

تا دیري در پیاده روی های کنار پارک قدم زدیم. نزدیکی های شام، پیرمرد گفت: "خوب شد که پیش از آن که مرگ غافل گیه کند، دیدمت." در سیاهی شام دیدم که آن چشمان عقاب مانند، بی نور شده اند. احساس کردم که پیرمرد، رفتنی است. مثل پدر که یک روز مثل کبوتر زخمی، در بسترش تپید و بی هیچ آهی سبک شد. سبک مثل کبوتر.

پیرمرد آهسته تر از پیش گام می گذاشت. صدایش هم آن زنده گی چند لحظه پیش را نداشت. وقتی کنار جاده رسید، گفت: "خوب شد، دیدمت. بر من یک قرض داشتی، همان را آوردم. دیگر به فکر آرام می برم. از دنیای می برم."

لحظه بی خاموش ماند و بعد، مانند جادوگری از میان چیب گشادش، کبوتری را بیون کشید. کبوتر سفید بود و ابروهای نازک سیاه داشت. پیرمرد گفت: "گفته بودم که صدمین کبوترت را من برای ت تحفه می دهم." و کبوتر را میان دستانم رها کرد.

در ذهنم کبوترها بال زدند. پیش چشمانم را سفیدی بال های کبوتر گرفت. همین که سرم را بلند کردم، پیرمرد را دیدم که از دور به من می خندد. دست بلند کرد و در میان ازدحام عراده های که به سرعت می گذشتند گم شد.

صدای بال کبوترها، ذهنم را تسخیر کرد. کبوتر سفید در میان دستانم، تکان می خورد و گرمی بدن نازکش را حس می کردم. به خانه که برگشتم، درآینه پدرم را دیدم که به من می بیند. گفتم: "پدرم بی نی کبوتر سفید. حالا تو صد کبوتر داری. صد کبوتر سفید."

دیگر صد کبوتر داشتم. صد کبوتر سفید، که تنها ابرو های سیاه داشتند. پسر که کبوترها را دانه می داد، نزد آمد. گفتم: "می بینی کبوتر سفید."

پسر خندید و در خط های صورتش، خودم را شناختم. پسر ادامه من بود. از بام به سوی جاده فریاد زد: "پیرمرد! همیشه کبوترهای من را کسی مثل من دوست خواهد داشت." اما آوازم را کسی نشنید.
پایان

برادرم چگونه مرد؟

آنها اول هفت نفر بودند. نازی عروسی کرد، سه نفر شان مردند. حالی برادر، پدر و مادرم یکجا زنده گی می کنند. نمی دانم برادر کلانم چگونه مرد. مادرم می گفت: "اگر بچیم جبار زنده بود حالی من صاحب نواسه می بودم." پدرم قصه می کرد که از اول اولاده ایش ه یچ نم می ماندند. مثل اولادهایی نازو که در رحم می بیند. همان روزها ملا می برایش گفته بود: "بچه خوده ده سخی بر و از زیر سنگ ذوالفقار تیر کن." بعد برادر کلانم زنده ماند تا آن روز که مرد.

نمی دانم که برادر کلانم چگونه مرد. مادر وقتی به یاد برادرم گریه می کرد می گفت: "کاشکی تو پیدا نمی شدی که جبار نم می مرد." اول ها خاموش می بودم. ذهنم کمتر می توانست تدافع می فکر کند. بعد ها وقتی مادرم گریه می کرد، با زبان می سکت به جوابش می گفتم: "همو روزی که پیدا شدم چرا مرا نکشتی؟"

مادرم همیشه اصرار داشت که من بد قدم بودم. از وقتی من پیدا شده بودم، آنها همه چ می شان را از دست داده بودند. مادرم می گفت: "هنوز جان نگرفته بودی که پدرت بی کار شد." بعد ها با خود گفتم: "قدم های شوم من پیش از این که بی ایم آنها را تباه کرده است." و حالا تصور می کنم که شاید آنروز ها، هر چند نمی بدانستم چگونه، اما باور کرده بودم که من بد قدم هستم. نمی دانم برادر کلانم چگونه مرد. اما مانند کشته شدن خواهر و برادرم نبود. مادرم ه یچ گاه می مرگ آنها را به من ربط نداد. تنها می دانم که برادر کلانم مرا زیاد دوست داشت. گاه گاه می که بی مار می بودم، مادر سرم را روی زانویش می گذاشت و می گفت: "بچیم جبار تو را بسیاری زیاد دوست داشت، روزها روی شانه هایش ترا گردش می داد و از دکانها می آخر کوچه برایت می خرید. می خرید." به یاد من نمی آید اما مادرم اصرار می کند که: بچیم جبار ترا دوست داشت، اما تو او را نکشتی.

روزی را که برادر و خواهرم کشته شدند، خوب به یاد دارم. آن روز برادر کلانم در خانه نبود. برادرم که حالا با مادر و پدرم یکجا زنده گی می کنند، در اتاق نشیمن بود. شاید چیزی را در خانه جست و جو می کرد که

یکبار با وارخطا یی آمده به مادرم گفت : " اینه ببین اسناد جبار درخانه مانده. "

آنروزها گروه های تلاشی، بچه های را که پای شان مو کشیده می بودند، می گرفتند و به جبهه روان می کردند. با شونی دن خبر، صورت مادرم یکباره زرد شد. مثلی که خونش را ریخته باشند. برادرم را گفت که برود دکان، پدرم را خبر کند. بعد خودش اسناد برادر کلام را گرفته رفت.

در خانه من، برادر و خواهرم ماندیم. من در خانه با کتابچه و قلم بی آنکه درس بخوانم، وقتم را تیرمی کردم. خواهرم در پیش چاه نشسته بود و برادرم در حویلی قدم می زد. احساس کرده بودم که ترس و دلهره برادر و خواهرم را مجبور به سکوت کرده بوند. از صبح آنروز آواز راکت ها می آمدند که "گرمبس" انفجار می کردند. صبح مادرم گفته بود : "خدا خیرکند، باز گلبدی ن کابل را زیر راکت گرفته. "

اما بیشتر راکت ها دور از منطقه یی ما، در وزیر اکبر خان و شهر نو اصابت می کردند. صدای "گرمبس" شان از همان دور دل و جگر آدم را به لرزه می انداخت. نمی دانم چطور شد که یکبار صدای "شیوس" را بالای سرم شنیدم و بعد انفجار راکتی را که گوش هایم را برای چند لحظه کر کرد. قلبم چنان می تپید که یک بار ترسیدم بیون نپرد. وقتی چشم هایم را باز کردم، دود و خاک اتاق را گرفته بود. بوی باروت دماغم را پر کرد. به حویلی فرار کردم. حویلی پر از دود و گرد و خاک بود. هیچ چیزی دیده نمی شد. چند دقیقه صبر کردم تا باد گرد و خاک را کمی دور تربرد. دیدم که خواهرم پیش چاه افتاده و چره یی در گردنش گیرمانده است. ترسیدم رفتم به طرف دروازه. چند پارچه گوشت زیر پایم آمد و افتادم. بی هوش شده بودم وقتی به هوش آمدم، خانه همسایه بودم، برادر کلام دستانم را گرفته بود و گریه می کرد. وقتی به چشمانش دیدم نتوانستم گریه نکنم. بردارم آهسته سر و شانم را نوازش کرد.

دیگر از خواهر و برادرم کسی برایم چیزی نگفت. یک سال گذشت. برادرم که حالا با پدر و ما درم یکجا زنده گی می کند، تمام کارهای را که من انجام می دادم به دوش گرفت. بیشتر وقت ها برای من دوا می دادند. مادرم را هم می دیدم که پت و پنهان از من گریه می کند و برایم چیزی نمی گوید. تصور می کنم از نگاهانش آن روزها خوشم نمی آمد. شاید دیگر در آنها برای خود لطفی و مهربانی نمی دیدم. دیگر مکتب نمی رفتم. یک روز به برادرم گفتم چرا

نمی‌گذارید به مکتب بروم، گفت اگر مکتب بروی بچه‌ها آزارت می‌دهند. "اما بچه‌ها چرا مرا آزار بدهند؟"

بعد از کشته شدن برادر و خواهرم، همه‌چیز برای من تغییر کرد. من از صبح تا شب و از شب تا صبح در خانه می‌ماندم. مادرم سرو رویم را می‌شست و برادرم وقتی حمام را گرم می‌گردم مرا می‌برد و جانم را می‌شست. نان و دوا می‌خوردم. گاه‌گاه‌ها برادرم برایم قصه می‌گفت. انگار مرا در نان خوردن، جان‌شستن، رفع حاجت و دوا خوردن خلاصه کرده بودند.

یک شب که می‌آمده‌ام خوب نبوده به تشناب رفتم، وقتی برگشتم، مادرم چ‌یغ‌زد و گفت: جبار بخیز که برادرت خود را چتل کرده. نیمه‌شب بود، برادم حمام را گرم کرد و سرو جانم را شست. فردا که همه در خانه بودند. به برادر کلانم گفتم: "جبار جان چرا مکتب نرفتی؟" گفت: "امروز جمعه است، امروز تو را می‌برم استی‌دیوم. فوتبال سیل کن."

بسیار خوش شدم. مادرم با تلخی به طرفم دیده گفت: "بچیم جبار خود را بجای آزار نده. در خانه آرام است." برادر کلانم چ‌یغ‌زد و رفت. در زیر گرمی آفتاب گنس شده بودم که دروازه باز شد. دیدم برادر کلانم با یک چوک‌ی چرخکی داخل شد. طرف دروازه دیدم. اما چ‌یغ‌زدی پاهایم را کش کرد و پایش دروازه‌ای اتاق افتادم. مادرم از زیر بغل‌هایم گرفت و تازه متوجه شدم که حتی نمی‌توانم چند قدم راه بروم.

پته‌های گرداگرد می‌دان فوتبال پراز بچه‌های مکتب بودند. استی‌دیوم را تا آن روز از نزدیکی ندیده بودم. به نظرم بزرگ آمد. سربازانی که با تفنگ‌هایی برچه‌دارشان نظم را در استی‌دیوم برقرار می‌ساختند، در اول به نظرم وحشت‌ناک آمدند. اما همین‌که دیدم بچه‌ها چگونه با پوست ک‌یله و تخم مرغ به سرو و رو‌ی‌شان می‌زنند و آن‌ها را "پاچه سفید" صدا می‌زنند، دلهره‌هایم مانند یخ در گرمای ازدحام و بی‌تفاوتی اطرافم آب شد. این را حالا، که آن لحظه‌ها را به یاد می‌آورم، درک می‌کنم.

نمی‌دانم برادر کلانم چگونه مرد. اما حادثه همان روز اتفاق افتاد. یکبار در دست هر نفر یک شب‌نامه دادند. از میان ازدحام شنیدم که فریاد می‌زدند: "مرگ به کمونیست‌ها. مرگ. مرگ به روس‌ها. مرگ." بچه‌هایی مکتب‌نیز این شعارها را تکرار می‌کردند. بعد ازدحام

فشار آورد. من با چوکي چرخکي زي ر پاهايي سقوط کردم که به سرعت روي دست و پايم گذاشته ميشدند. احساس درد نداشتم. در آن لحظه تنها پاهايي را ميديدم که در حرکت بودند. صاحبان آنها عجله داشتند و من از ميان انبوه پاها برادر کلانم را ديدم که ميکوشيد مرا از زي ر پاهايي که در حرکت بودند، بلند کند. اما نميتوانست.

وقتي ازدحام کم شد. بستهء شب نامه ها از چوکي چرخکي روي دست و پايم افتاد. دورم را سربازان ي گرفتند که با تنفگ هايي برچه دار و پاچه هاي سفيد بودند. باز دلهره به سرو رويم عرق سردي را جاري کرد. برادرکلانم را ديدم که نزديک شد و مرا در بغل بلند کرد و روي چوکي گذاشت. در آن لحظه آواز موهوم ي را شنيدم که بعد ها وقتي شيشهء پنجره با سرم شکست، همان آواز در گوشم طنين داشت. ديگر برادرم را نديدم. سربازان ي که تنفگ هاي برچه دار داشتند مرا پشت دروازه خانه رها کردند و رفتند.

حالا مي دانم که در آن لحظه همه چيز تمام شده بود. مادرم ميگريست و پدرم ميگفت: "قوت دل را چه آسان کشتند."

ندانسته بودم چه اتفاقي افتاده است. چند بار خواسته بودم با خنده و سرش وخي مادرم را به خود جلب کنم و لحظه يي نگريد اما نتوانسته بودم. اصلاً ذهنم ديگر آن تواني را نداشت که حوادث را پيگي کند. تنها براي لحظهء کوتاهي مي دانستم در اطرافم چه ميگذرد بعد همه چيز از ذهنم فرار ميکرد و درخلايي باقي مي ماندم که سفيد بود، مثل آخر نوا ري که روي آن چيزي ثبت نشده باشد. در آن خلای سفيد تنها آواز سرزنش کنندهء مادرم آزارم مي داد که ميگفت: "کاشکي تو پيدا نمي شدي که جبار نمي مرد." و بعد ها تنها چيزي که من گاه گاهي گفته ميتوانسم اين بود: "هو روزي که پيدا شدم چرا مرا نکشتي؟"

تنها حالا است که مي دانم آنروز چه اتفاق ي افتاده بوده است. از آن روز به بعد ديگر برادر کلانم را نديدم. آن روز برادرکلانم مرد. اما چگونه مرد؟ نمي دانم. اين را که من سبب کشته شدن او شده ام، همه مي دانند. مثل آنکه مي دانند برادرکلانم چگونه کشته شد. او به خاطر من به استد يوم رفت و به خاطر من از ازدحام فرار نکرد. و حالا که آن شب نامه هاي سفيد به يادم مي آيند مي دانم که آن ها را در چوکي من پت کرده بودند. و به خاطر هو برادرم کشته شد. اما چگونه

کشته شد نمی دانم. شاید، یکی از پاچه سفیدها با تفنگش به برادرم نشانه رفته و گفته بود: "خاین! اشرار" و بعد ماشه را کش کرده، گذاشته بود سرب داغ از سینه برادرم بگذرد. این تصویری در ذهنم برای خودم ساخته ام. اما حقیقت را نمی دانم.

مادر و دایه گران مرا مسبب کشته شدن برادرکلام می دانستند. این را مادرم به تمام آنان می گفت که به خانه می آمد می گفت. آنان به سویی من به دیده حقارت می دیدند و گاهی به مادر می گفتند: "کاش مثل خواهر و برادرش می مرد و بی غم می شدی." مادر به آن ها می دید، به من می دید و در حالی که اشک دور چشم هایش حلقه بسته بود، می گفت: "خدا کند کدام روز این بچه را نکشم. هیچ بود که به خاطرش، بچم جبار کشته شد."

آهسته آهسته مادرم می کوشید با من روبه رو نشود. دیگر تمام کارهای مرا برادرم به دوش گرفت. گاهی هم که با مادرم روبه روم می شدم نگاهش تند وزنده بودند. مادرم می گفت: "کاشکی تو پیدای نمی شدی که جبار نمی مرد." و همیشه باور داشت که من بد قدم بوده ام. یک روز هم برادرم آمد و با لگد زد به پایم و به مادر گفت: "بگیرپایش را ببر، تا از این همه مصیبت خلاص شویم." اما مادر وقتی می دید بی ماری هم زیاد شده یا سرم درد می کند، سرم را روی زانوانش می گذاشت و می گفت: "تو را جبار زیاد دوست داشت."

روزهایی به یاد می آید که چند گلکار و نجار روی بام ما کار می کردند. حالا که می گویم کار می کردند، درک امروزی من از آن وقایع است. آنروزها آدم ها را نمی توانستم تشخیص بدهم و یا بدانم چه می کنند. تنها صدای های شان را می شنیدم که مانند صدای وزوز مکس هایی بود که در اطرافم جمع می شدند و تابردم پیدای می شد و آن ها را می پراکند در تمام بدنم می نشستند.

وقتی در بام یک اتاق ساخته شد، مرا بردند آنجا. بدیش اینست که حالا می دانم چه جای پرمنظره و هواداری بوده است. پیش یگانه در یچهء اتاق روبه حویلی چوکی چرخدارم را می گذاشتند و من ممکن است مشغول تماشا می حویلی و تمام ناحیه می بودم که در دید رسم قرار داشته است. شاید هم از ذهنم می گذشته است که برادر کلام چگونه مرده است؟ حالا تصور می کنم که این پرسش، در تمام لحظه هایی که در آن اتاق بوده ام، با من بوده است، بی آنکه پاسخی برایش یافته باشم.

و آن لحظه‌يي هم كه كسي چوكي چرخدارم را با تما زور به
طرف حويلي پرتاب كرد و شيشه با سرم شكست و من مانند
چره يي به طرف حويلي پرتاب شدم، اين پرسش در ذهنم
بود و چون حالا پاسخي بريش نداشتم.
پايان

شاخه هاي برهنه از ديوار کوتاه به بيون خزيده بودن و سايهء موهوم شان روي پياده رو خاموش و مات نقش بسته بود. شب بي ماهي بود و درآن تاريكي سيال و لزوج، چراغي کمنوري در حويلي قربان پرتو افشاني داشت

جگرپاره (در کودكي مادر او را جگرپاره صدا مي زد و از همنرو بچه هاي محله به اين نام صدايش مي زدند و حالا او هم اين نام را، بخواهي نخواهي، پذيرفته بود و انگار نام اصلي اش باشد، خود را به اين نام معرفي مي کرد.) به چپ و راست کوچه نظر انداخت و به بار يک راهي انديشيدي که کوچه را از يک يک بريدي و به سوي قبرستان مي رفت. زير زبان به روزگار فحش داد و به جيب هاي خالي اش دست کشيدي. مدتي ميشد که بوي پولهائي کاغذي را نشنفته بود.

جگرپاره فراموش کرده بود که چي زماني غذاي شکم سير خورده است، اما خوب به ياد داشت که مدت زيادي ميشد سر قبر بابه چرس ي ننشسته و پرهاي قطعه را به دست نگرفته بود. به کلي بي پول بود و دستش به چيز دندان گيي بند نشده بود.

از دور، از قبرستان ي که در پشت خانه هاي محله واقع شده بود، ناله يي ضعيف يک گربه مي آمد. جگرپاره زير زبان گفت: "مثلي که باز گربه يي به کفترهاي شمس شبخيون زده، و حالا از درخت ارغوان بالاي سر قبر بابه چرس ي از پا آويزان است." (انگار شمس قرار گذاشته بود، هرباري که گربه يي به کفترهاي شبخيون مي زد، گربه را مي گرفت و زنده از درخت ارغوان ي که بالاتر از قبر بابه چرس ي رويده بود، مي آويخت.)

جگرپاره براي گربه تاسف کرد و باخود گفت، اگر سالم برگشتم رهايش مي کنم.

جگرپاره گامهايش را کندتر کرد و از ديواره کوتاه به حويلي قربان چشم دوخت. در زير نورضع ي ف چراغ برق قربان را ديدي که با شکم برهنه روي تخت افتاده بود و شکم گنده اش با هرنفسي تا وبالا مي رفت.

در آن محله فقیرنشین ه ی چ کس، چ ی زی نداشت که نگران از دست دادنش باشد. دزد با خود اندی شید: "قربان هم که چ ی زی ندارد." بعد چشمهای گرد گرد و چهره گلگون قربان در نظرش آمد که می گفت: "جگرپاره، کجا بخیل!" دیری بود که کینه او آهسته آهسته درناخود آگاه جگرپاره رشد کرده بود. وقتی به شکم گنده قربان دید، تصور کرد که نان تمام عالم را او خورده است. فکر کرد حق او وحق تمام بچه های فقیر محله را او خورده است و حالا آرام و مست از غذای چرب افتاده و خوابیده است. تفری به زمین انداخت و به تمام مفت خوران لعنت فرستاد. (انگار او خود مفت خور نبود و از سر صبح تا شام گاو گم مشغول کار بود!)

حالا به یاد نداشت که ک ی و چ ی وقت با قربان دعوا ی ش شده بود. شاید روز جمعه بود؛ قربان با خروس زخمی اش، کنار قبر بابه چرسی نشسته بود و می گفت: "هیمن جگرپاره لعنتی، خس دزد نافهم است که برا یم دروغ گفت، ترس از خدا دارم که چ ی زی نمی گویمش."

بچه ها گفتند: "جگرپاره بیچاره چ ی گفت؟" قربان تاج خون آلود خروس زخمی اش را با لعاب دهن ترکرد و بعد آب غلیظ دهنش را پیش پایش تف کرد و گفت: "چ ی گفت! شما نبودید که گفت خروس پهلوان مردن ی است. نگفت که چند بار از میدان گریچه، نگفت که یک میدان هم با خروس نمی تواند بجنگد. لعنتی قسم هم خورد."

جگرپاره صدای قربان را شنید که در مغزش طنین داشت. "لعنتی" و با خود گفت: "من چ ی مدانستم که پهلوان خروس دیگری خریده است!"

و با نفرت سرش را تکان داد و ناله یی که شنیده نشد از ته دل کشید.

جگرپاره آب گلویش را قورت داد و از دیواره کوتاه به حویلی چشم دوخت. قربان همچنان آرام خوابیده بود و شگم گنده اش بالا و پایین می شد. حویلی خاموش و سرد به نظر می رسید. در سه اتاق آن خانه پدر یی سه برادر قربان با زن و فرزندشان می زیستند و قربان با تنها خروسش، خودش را به تختی که حالا روی آن خوابیده بود خلاصه کرده بود. او نه زن داشت و نه فرزند و اگر چ ی زی داشت، آن خروسش بود و بعد از روزی که در جنگ با خروس پهلوان زخمی شده بود، از جگرپاره کینه به دل

گرفته بود و هر گاه ي ميديديش زخم زبان م يزدش و متلك
برايش ميبافت.

جگرپاره، نگاهش را به تار يكي رها كرد و درست در
گوشهء پايين تخت خروس قربان را ديده كه با طناب کوتاه ي
يك پايش به پايهء تخت بسته شده بود. فكر كرد خروس،
بزرگ ترين گنجي است كه تا آنروز ديده است. با خود
گفت: "هيچ كه نه دوصد افغاني ميخرندش!"

خواب سنگين قربان، جگرپاره را وسوسه كرد كه از ديوار
كوتاه بالا برود. باخود گفت: "خوب اگر بيدار شد كه
نمي كشم."

بعد مانند بازيگر يک سيك، از ديوار با ساده گي بالا
رفت و به آهسته گي خود را ميان حويلي رها كرد و در
تاريكي لجز خود را به تخت نزديك ساخت. اما پيش از آن
كه دست جگرپاره به خروس برسد، خروس بالهايش را تكان
داد و با آواز بلندي چيغ كشيده.

ملا آذان آوازي نالهء كسي كه از درخت ارغوان آويخته
شده بود، تمام فضاي قبرستان را گرفته بود. قربان ثابت
ساخت كه خروسش را از كفتريهاي شمس بيشتري دوست دارد.
پايان

شجاع ترین مرد سالها

1

مدتها بعد، وقتی دروازه آپارتمان 49 را شکستیم، بوی عفنی که از ذرات پوسیده جسد های خانواده معلم در فضا پراکنده شد، این واقعت را که معلم آغا و خانواده اش ديگر با ما نيستند، اعلام کرد.

ما م يکوشيديم پا به گرد و خاک ي که در اتاق از اثر متلاشي شدن جسد های آنها (سه نفر بودند . معلم آغا، زنش و نازو) پراکنده شده بود، نگذاريم . اين عمل ما شايده، نه از سر اخلاق و کنجکاو ي، بلکه از روي احترام بود . اگر همهء ما نه، بيشر ما دوره يي شاگرد معلم آغا بوديم و با همه سختگيري هايش او را احترام م يکرديم . حتا بعد ها که محله به خط اول جنگ مبدل شد و خبرش يديم او هنوز هم خانه اش را ترک نگفته و زن و دخترش را به جاي ديگري انتقال نداده است، آن عمل را شجاعت او دانستيم و به حيت راي يک معلم با اصول احترامش کرديم و او براي همهء ما - هرچند ندانستيم چگونه مرد- شجاع ترين مرد آن سالها بود .

آپارتمان 49 که زما ن ي درس اخلاق در آن آموخته بود يم . براي همهء بچه های محله به نام خانهء معلم آغا شهرت داشت و قابل احترام بود . زما ن ي که او زنده بود، راهنما و راهگشاي همه همو بود و حتا نزد بزرگترها هم به خاطر يک سلسله از اصول و معيارهائي که او به آن پابند بود و همه را در چارچوب اخلاق خلاصه م يکرد، مورد احترام بود . درحقيقت او را براي شجاعتش در گرفتن تصاميم مهم و مقابله با حوادث م يستودند . قسمي که شهرت داشت، چند ين سال پ يش معلم آغا با شجاعتش توانسته بود، دو دختر همسا يه را از چنگ مل يشه های تسليمي که در حمايت دولت بودند و نوعي خود مختاري براي هرکاري در شهر داشتند، نجات دهد .

آنها، که حالا هردو زناني شوهردار و صاحب چندي ن فرزند اند، از دانشگاه برم يگشتند که ازطرف چهار مل يشهء تسليمي دوران داکتر نجيب، درست پيش روي بلاک ما متوقف

ساخته می‌شوند و ملیشه‌ها می‌خواهند آنها را با سوار کردن به موتر چیب روسی‌شان، اختطاف کنند.

در آن روز روشن همه این ماجرا را می‌بینند اما دم نمی‌زنند. ملیشه‌ها با کلاشینکف‌های نوشان، بی‌هیچ هراسی به دخترها فحش می‌دهند و آنها را به طرف موترشان می‌برند. دخترها ناله می‌کنند، جیغ می‌کشند اما هیچ دستی برای کمک سوی‌شان دراز نمی‌شود. در همین هنگام است که معلم آغا از مکتب برم می‌گردد. تند و سریع و استوار می‌رود و اولین ملیشه را که سبک و آسوده برپوز موتر تک‌یه داده است و انگار رهبر و سردسته همه است، چنان سیلی می‌زند که دستار بلند از سرش می‌لغزد و جسم پوکش به روی زمین می‌افتد.

ملیشه‌ها متحیران جرأت معلم، دست از سر دخترها می‌بردارند و می‌گذارند آنها با استفاده از فرصت فرار کنند. معلم آغا دیگر چیزی نمی‌گوید و همانگونه متین با گام‌های محکم به سوی خانه‌اش برم می‌گردد و ملیشه‌ها با سکوت به موترشان می‌خزند و در پیچ جاده محو می‌شوند.

اینکه چه باعث شد، ملیشه‌ها از شقاوت دست بردارند و به ساده‌گی طعمه‌های شان را رها کنند، تادیبی که معما ماند. این بعدها بود که در میان بچه‌های محله آوازه افتاد که نخست ملیشه‌ها تصور کردند که با مردی از دستگاه دولت، آنهم یکی از بانفوذترین‌ها طرف هستند. اما وقتی دانستند آن که جرأت کرده، سیلی می‌زند به سردسته‌شان بزند، معلم بی‌بیش نبوده است، برگشتند و همو که سیلی خورده بود، فریاد زده بود که: "من بر می‌گردم! من بر می‌گردم."

از آن بعد کمتر کاری نمی‌توانست در تمام بلاک‌های دوری یا نزدیکی اتفاق بیفتد که در آن نظر معلم آغا دخیل نباشد. همه با رغبت تمام در هر امری مشورت او را لازم می‌دانستند و هیچ اتفاق نیفتاده بود که آنچه او مشورت داده بود، غلط ثابت شده باشد. از این رو همیشه از یکنوع احترام غیرطبیعی و وسوسه‌انگیز برخوردار بود که تنها زمانی کم شد که جنگ به چند قدمی محله نزدیکی آمد.

جنگ اولین کارش از میان بردن اخلاق است، این را همان روزهایی که تک‌تک همسایه‌هایی که در هر کاری نخست از معلم آغا مشوره می‌گرفتند، بدون مشوره از او، پا به فرار گذاشتند و خود را با خانواده‌های شان به ساحل‌های آرام رسانیدند، فهمیدیم.

روزهاي بعد، آنهايي که قبلاً رفته بودند و جان و سر به سلامت برده بودند، از طرفي نامه، يا همسايهي که ميديدند، به معلم آغا پيام ميفرستادند که ديگر با هيچ اصولي نمي توان بسر برد. تادي ر نشده، زن و دختر را به جاي امن برسان و تصور مکن آنان ي که تفنگ هاي درازشان را از شانه م ي آويزند، به حرف هاي تو گوش دهند.

همسايهي حتا جرأت کرده و برايش نوشته بود: " معلم آغا فکر نکني که حالا هم وقتي تفنگداري براي بردن دخترت آمد، م ي تواني با سيلي جاي به جاي خشک کني. اين ها ديگر هيچ قانوني را نميشناسند و خونوارتر از آن هستند که اگر تند تر به سوي شان ببيني جان به سلامت بري."

آهسته آهسته م ي ان خانوادهء مع لم آغا و ديگر مردم محله جدائي افتاد. مردم بيشتري از ترس جنگي که در راه بود، م ي ترسيدند و م ي دانستند چرا خانه هاي شان را ترک ميکنند، حال آنکه معلم آغا انگار در زمان ديگري بسر م ي برد، ظاهراً هيچ دغدغي او را نمي ترساند و حاضر نبود به هيچ قيمي خانه اش را ترک نمايد.

تا آنگاه که، چند پيو بزرگ محله براي ابلاغ فيصله شان به خانه او رفتند. معلم آغا به آنها تعارف نکرد که بنشينند و ياي چاي صرف کنند. چيزي که تا آن مدت خيلي نامتعارف بود. او در دهليز تاريک که تنها توسط شمع ي روشن نگه داشته شده بود، به حرفهاي آنها به آرامي گوش داد تا اينکه آنان از نفس افتادند و ساکت شدند. تا ديري که براي مهمانان مدت طولاني بود، تنها عقربه هاي ساعتی که نبود تيک تاک کرد. بالاخره معلم آغا به حرف آمد و گفت: " من اين جنگي را که شما ميگويد نمي بينم. من هيچجا خوش هستم و هر کس هر جاي که خوش است م ي تواند زنده گي کند و کسي ديگر هم نمي تواند مانع اش شود. من نمي دانم شما از چه م ي ترسيد؟"

بعد هم دروازه را باز کرده و گفته بود: " بفرمايد بيون."

ماجرای اين ملاقات که فردي آنروز در محله غوغا به پا کرد، بسوياري را مطمئن ساخت که معلم آغا ديوانه شده است و بعد تر معلوم شد که از تماس گرفتن زن و فرزندش با همسايه ها مانع م ي شود و آنها را از رفتن به بيون منع کرده است.

از آن به بعد، معلم آغا تنها عصرها دیده می‌شد که با خریطهء خریداری اش، آهسته و سنگین از میان بلاک‌ها می‌گذشت و قد کوتاه اما استوارش را به منزل چهارم که آپارتمانش در آن قرار داشت می‌کشاند.

و این سؤال که معلم آغا چرا وحشتی را که این همه نزدیکی و قابل لمس بود، درک نمی‌کند، برای همه بی‌پاسخ ماند و به این ترتیب، همه رفتند و اما معلم و زن و فرزندش ماندند.

2

"آنها یکی یکی ناپدید می‌شوند و هرگز باز نخواهند گشت!"

ناز و بی‌آنکه خواسته باشد پدر را شکنجه کند، این حرفها را گفت و رفت سویی با لکن تا از آنجا به تکه و تکه همسایه‌هایی بپیند که بارو بنشان را می‌بستند و به جای امن می‌کوچیدند.

ناز و از جای امن، تصور غریبی داشت. شبها وقتی در بستر، خواب به سراغش نمی‌آمد و به رویاهایش پناه می‌برد، امن درخت انبوه پرشاخ و برگ‌ی به نظرش می‌رسید که در دهکده کوچکی، در پای چشمه‌یی استوار و صبور شاخه‌هایش را در زیر نوازش اشعه زردرنگ خورشید به طور تحسین‌انگیزی قرار داده بود.

آنگاه‌یی که آخرین همسایه ناز زکوله بارسالها سکون و آرامش را مانند تودهء حاصل سالهای حقارت روی کراچی دستی ریخت و از دنبال آن در بیلراه‌یی ناپدید شد، ناز و از بالکن برگشت و اعلام کرد: "دیگر ما تنها خانوادهء احمقی هستیم که در اینجا مانده ایم."

و بعد انگار می‌خواست همه را به سرزمین رویاهایش فراخواند، گفت: "بابالهای سبک‌یکسی‌مرغ، کاش ما هم می‌رفتیم به سرزمین نی‌سرسبز و آرام آنسوی آبها." همو بعد از مکثی تکرار کرد: "شاید جهنم هم از اینجا بهتر و کمتر تر باشد."

ناز و درنگاه پدر وحشتی را می‌خواند که از دید دی‌گران پنهان بود. گاهی او فکر می‌کرد که این که پدر حمله را ترک نمی‌کند، از شجاعتش نه بل از ترسی است که در ژرفای وجودش رخنه کرده است. اما نمی‌دانست چه چیزی می‌تواند کسی را چنین به وحشت بی‌آورد.

نازو دوباره به بالکن برگشت . دربیون آخرین شعاع زردرنگ خورشیدی، جایش را به تاریکی میداد و پیش بلاک های تپ از شور زنده گی، سگهای ولگرد به دنبال هم میدویدند و دندانهای سفیدشان را که در آن تاریکی میدرخشید به یک دیگر نشان میدادند و زوزه شان که بیشر به ناله گرسنه گان میمانست، درفضای وهم آلود حمله پخش میشد.

نازو از خود پرسید: " دراین فضای تاریک که سگها در هر سو به کمین نشسته اند، چگونه میتوان زنده ماند و به آینده فکر کرد؟ "

بی آنکه تاثیر عمیقی که در چهره اش بود، کمرنگ شود، به خود خندید و زیر زبان خودش را کودن گفت و افزود: " انسان تا زمان ی که نفس می کشد مجبور به اندیشدن به آینده است، چه آینده خوب، چه آینده بد. "

با این همه ترس مانند تب زیر پوست نازک نازو هر لحظه میدوید و او را سراپا می سوخت. از چند ماه به این سو حق نداشت از خانه پابه بیون بگذارد. مادرگفته بود: " اگر بفهمند تو اینجا هستی، ترا میبرند و ما را در میان دایره خون مان تنها میگذارند که از غمت خون بخوریم و جان ندهیم. "

ترس در وج و دوش از آنگاه ی عمیق شد که مرد ی را با تفنگی آونگان از شانه اش دید که مانند تکه درختی خشک کج و معوج با لباس های دزدان قصه علی بابا و چهل دزد، زیر بلاک ایستاده بود.

در سایه روشن آن شامگاه، نازو تصور کرد که مرد او را دیده است. بعد آن مرد را با چهره زشت، قدک و تاه و پاهای در کفش های پاره در ذهنش تصور کرد که درصدد پریشان ساختن خوابهای او برآمده بود. باری هم خود را شاهدختی تصور کرد که دزدان ی می دزدندش و شاهزاده جوانی سوار بر اسپ سپید می رسد و او را از چنگ آنان می رهاند. اما دیگر آن شاهزاده رویایی به خواب هایش نیامد و نازو فکر کرد او هم ترسیده و به جای امن تری پناه برده است.

حالا باز تندی ترس در زیر بلاک قدم می زد. نازو احساس کرد شبخی که به جز همان مرد مسلح کوتوله نمی توانست باشد، از زیر بلاک او را می پاید. با لرزشی که خشم و نفرت را ن یز در آن می شد حس کرد، خود را به اتاق

کشاند و چهره رنگ پریده خود را از پدر که در پتو ی خاکستری اش فرورفته بود، نهفت.

3

پدر با خود گفت : این ها آخرین همسایه ها هستند که اینجا را ترک می کنند. بعد اندیشید: "فردا در تمام محله کسی پیدا نخواهد شد سلامی را پاسخ بگوید." "

پیدا بود که در باره اهالی می گفت که از آغاز درگی ها و سنگر گرفتن ها ی گروه های رقیب در محله شان، آنجا را ترک می کردند .

معلم آغا خود را در پتوی خاکستری رنگ کهنه اش کنجک کرد و با خود گفت : " اگر از بهشت هم مردم چن یفرار کنند، برای آنانی که باقی میمانند، آنجا ترسناک و تهوع آور خواهد شد."

او تمام آن سالهایی را که دست راست و چپش را شناخته بود، در ازدحام شهر زیسته بود و حالا برای آنروز ها حسرت می خورد و امید داشت ابری از دورها فرا برسد و بارانش کوچه های غبار گرفته را بشویند و گنجشک های خانه گی بر شاخه های درختان چهچه ی را سردهند که تا آنروز کسی در آنجا نشنیده باشد.

پدر می دانست که یگانه تصمیم گیرنده، در آن اوضاع خطیر اوست و حالا که همسایه ها یکی پی دیگری منازل شان را ترک کرده اند، وظیفه دارد در مورد بودن یا رفتن تصمیم قاطعی بگیرد و به این یا آن تصمیم خودش را قانع سازد.

معلم آغامی دید که زنش در میان انبوه موهای خاکستری روز به روز پتور می شود و چادر اندویش گسترده تر و سیاه تر. او از همان روزی که شلیک پی هم مسلسل ها خواب آرام شیشه ها را شکست و بچه های باهوش تر محله خبر آوردند که گروه های مسلح روبه روی هم صف بسته اند و هر زمانی ممکن است تمام خانه های آنها در می دان تیرس گلوله های قرار گیرند که ممکن است، از سینه اولی، از بازوی دومی و از شقیقه سوم می بگذرد، دانست که مردم محله آنجا را به زودی ترک خواهند کرد. آنگاه ترسید. و دانست که با هرگونه کوششی نمی تواند آنجا را ترک کند. و از این که هیچ کسی به رازش پی نمی برد، عرق سردی در بدنش دوید و خود را بی کس و بی چاره دید.

معلم آغا، از همان آغاز جنگ ها برا ي اين كه يگانه خانواده يي نباشد كه حمله را ترك نمي كند، آغاز كرد به يك سلسله كوشش هايي كه ه يچ نتيجه يي نداشت. اولها براي مرداني كه زير بلاك جمع مي شدند و پيرامون سي است و جنگ بحث مي كردند، مي گفت: " شما بي جا مي ترسيد. هرچه باشد، آنها جرأت نمي كنند به خانه هاي ما نفوذ كنند و دروازه هاي ما را بشكنند.

بعد ها مي گفت: " زماني كه در همه جا جنگ است، كجا ي زمين نمي سوزد؟ "

و تكرر مي كرد: " مرگ درزي آستان ه خود، بهتر است از مرگ در ويلاي بي گانه. "

او به ياد داشت كه به زنش گفته بود: " مي ترسم شما را درجايي كه نمي شناسم، از دست بدهم. "

زن در پاسخ چيزي نگفته بود، اما اين حرفها را دليل بر ضعف عقل او دانسته بود و از خود پرسیده بود كه کدام عاقل مي تواند در چن ين شرايطي كه مهلت آتش بس به زودي ختم مي شود، آرام و ساكت منتظر بدبختي اش بنشيند؟ معلم آغا ما يوس و نام يد، بي آنكه شام ي بخورد، پاهايش را روي دوشك دراز كرد و اين به معني آن بود كه او مي خوابد. از ديري اين عادت همه شده بود كه بعد از صرف عصرانه محقر به خواب بروند. اين فيصله را در آغاز نازو كه نگران چاقي اش بود، مطرح كرد و حالا كه فقر از يك سو گريبان خانواده را گرفته بود و تيه نان از سوي ديگر دشوار بود، براي آنها نسخهء مورد پذيريشي شده بود كه بي ه يچ اخي همه از آن حمايت مي كردند.

4

مادر، چادرپريشاني هايش را دور سر پيچيد و درمانده از خود پرس يد: " شيشهء نازك ناموس ما از سنگ اين حوادث نخواهد شكست؟ "

و متردد و بي پاسخ به دخترش كه بي شتر به كودك پيش از وقت رشد يافته يي ميمانست، خيوشد و در درون، اشك هايي را كه كس نديد، فروريخت. چيزي در درون، او را از معلم آغا مي ترساند. در چشمان نافذ اما كنجكاو او آرامشي را كه سالها به آن عادت داشت مي جست اما نمي يافت. نمي دانست در درون او چه اجنه يي رخنه کرده است كه با دانايي از وقوع حادثه نمي تواند تصميم رفتن را بگيو.

بار اول که ترس را در وج و د معلم آغا احساس کرد، شام تیوی بود که در بیون باد و توفان غوغا به راه انداخته بودند، گرد و غبار فضا را پوشیده بودند و ابرهای سیاه بارانزا قطره قطره زمین را ترم می‌کردند. معلم آغا با چشم‌های نگران برگشته بود و تمام قفل‌های دروازه را یکی‌یکی پی‌دی‌گر بسته بود. بعد رفته بود و از بالکن به زیر بلاک خیو شده بود و بعد دوباره برگشته بود به عقب دروازه و گوشش را چسپانیده بود به دروازه.

بعد تر وقتی چند جرعه چای نوشیده بود و آرام گرفته بود، زن از او پرسیده بود: "خیبت باشه، نگران معلوم می‌شی؟" معلم آغا چای اش را جرعه جرعه نوشیده بود، بی آنکه چیزی گفته باشد.

حالا مادرناز و نمی‌دانست از آن مدت چه زمان می‌گذرد. اما با گذشت هر روز می‌دید که معلم آغا پیتور و خاموش تر می‌شود. می‌دید که دیگر شجاعتی که زمانی در تمام محله برایش نام و آوازه آورده بود، دیگر از وجودش رخت بسته و با هر شرفه‌یی می‌ترسد و با هر صدایی نیم‌قد می‌شود. می‌دید با همسایه‌ها به ناحق پرخاش می‌کند و می‌کوشد به نوعی دروغی سرهم کند و جلوه دهد که در محله هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. دیگر به رادیو‌ها که سر هر ساعت به ختم آتش بس اشاره می‌کردند و از وقوع درگیری خونریزی خبر می‌دادند، توجه نمی‌کرد و به فکرهایی که با هیچ کس آنها را در میان نمی‌گذاشت، ساعتها فرو می‌رفت.

مادر نمی‌دانست چه کند. نه توان مقابله با منطق عجولانه شوهر را داشت و نه توان گرفتن دست دختر و رفتن از خانه را به جای امن تری. باری هم که کوشید به نام مهمانی به خانه‌ی یکی از خوی‌شاوندان دور که در ناحیه آرام تری می‌زیست، با ناز و برود، با مخالفت شدیدی معلم آغا مواجه شد.

زن شام همان روز متوجه شد که شوهر بعد از رفتن به خارج از خانه برای خرید، دروازه را به روی آنها بسته است. اول متعجب شد و فکر کرد این کار از روی عمد نبوده است، اما بعد به این حق‌یقت تلخ پی‌برد که معلم آغا از روی بی‌اعتمادی که مبادا او دست‌ناز و گرفته به بیون برود، این کار را کرده است.

ديگر زن نمي توانست بي تشويش به آينده خانواده زنده گي کند. ميکوشيده به هر صورت ي که است، نازو به اين کشيده گي مي ان آنها پي نبرد و بي دغدغه در چارچوب خانه يي که ديگر زنداني بي ش نبود به سر برد. اما نازو با سوالهاي پي هم و تکراري سر مادر را به درد مي آورد و او ناچار مي گفتم: " صبر کن دخترم . اگر خداخواست راه ي پيدا مي شود که از اينجا برويم . "

اما روزهايي که محدود بودند پي هم مي گذشتند و آنروز نمي آمد .

5

وقتي معلم آغا چشم باز کرد، هنوز پاس ي از شب باقي بود. در سايه روشن شعله شمع ي که در وزش ملايم باد مي رقصيد و اشکال مختلف ي را بر ديوار ترسيم مي کرد، زنش را ديده که از همه وقت بي شتر پير شده بود. (زن مثل هر شب ديگر نيمه شب برخاسته، شمع ي را براي شوهر که به شبخيزي عادت داشت روشن کرده بود .) معلم آغا انديشيده: "آي زنه به اين علت زود پير شده است که بعد از سالها بي توجهي من نسبت به او، شبها خسته و بي حوصله بعد از ختم کارهاي خانه، احساس مي کرده است که من ديگر خارج از حد تحمل شده ام؟ که هر روز بعد از برگشت از مکتب ي ا سبق بچه هاي محله، يکسر مي روم و درکنج ي با افکار بي نظم و نسقم در لاک خودم فرو مي روم و نه به فکر زن ونه به فکر دختر هستم؟" معلم آغا به خود و گذشته ها ي ش فکر کرد: "آي او آدمي ترسو و بزدل و فاقد هر گونه اراده يي بود؟ ي مرد شجاع ي بود که زورمندان را با س ي ليلي به جا مي خواب مي کرد؟"

با خود گفت: " من بي اراده نيستم . هيشه اين جريانات زنده گي بوده است که مرا با خود يکجا کشانده است . هيشه آدم هاي مثل من در روي آب مي مانند، مثل خس . اما براي فرورفتن در آب و به جا ماندن با يد سنگ بود و من نمي توانم سنگ باشم . "

بغض ديري نه سالها درمانده گي، گلوي معلم آغا را گرفت و او به سختي آن را مي ان پارچه سفيد ي تف کرد . بعد نگاهش را که به زنش خيوشده بود، لغزانند و به نازو ديده که در کنار مادرش مثل کودک ي هاي ش به خواب رفته بود. پستان هاي گرد و بزرگش در هرنفسي بالا مي آمد و اعلام خطر مي کرد .

کسی از درون او، خاموشانه خطاب به نازو گفت: "دخترم، می‌دانم که نشانه‌ها می‌ی‌را که از نابسامانی می‌بینیم انکار ناپذیر اند و بیشتر هشدار اند برای آنانی که وضع را درک نمی‌کنند. می‌دانم که ثبات و آرامش مرغی است که دیگر در این حوالی پرنده‌ها زده، اما بی‌بال و پر تر از آنم که شما را زیر بغل بگیم و جایی بروم. می‌دانم که دیگران در باره من چیزی می‌اندیشند و چیزی می‌گویند. درست است که در تمامی محله این من بوده‌ام که نتوانسته‌ام به موقع تصمیم بگیرم. راستی که این کار من غریب عاقلانه از نظر آنان است. اما مرا که می‌تواند درک کند؟"

معلم آغا انگار چیزی تازه می‌کشف کرده باشد، از این که پیش همه به حیث آدم دیوانه و ترسویی معرفی شده است، یکه خورد و احساس خجالت کرد. با خود گفت: "باید چاره می‌کنم. باید چاره می‌کنم!"

معلم می‌دانست که در زیر بلاک، شبی مردی که تفنگی از شانه اش آویزان است، روی اسفالت پیاده روی افتاده است. شب را هرشام، هر صبح و هر نیمه شب دیده بود. بار اول، وقتی در تاریکی شام به طرف خانه برم می‌گشت، مرد را دیده بود که بات‌یغ تیز چاقویی اشاره اش کرده، گفته بود: معلم صاحب مدتی زیاد است که منتظرت هستم.

معلم آغا، به چشم‌های مرد خیره شده، گفته بود: "شما را نشناختم." مرد خنده کنان گفته بود: "تاهنوز سوزش سیلی را که به روی زده بودی، احساس می‌کنم." معلم آغا گفته بود: "آن زمان گذشت، حالا از من چیزی می‌خواهی؟" مرد تفنگش را از شانه پایش برداشته، گفته بود: "دخترت را! نازو را!"

معلم آغا لرزشی را در زانوانش احساس کرده بود و گفته بود: "دخترم معصوم است، کوچک است. از خدا بترس." مرد گفته بود: "این همه سالها برای همین که او بزرگ شود منتظر بودم. می‌فهمی برای همین که بزرگ شود و دست او را همین‌جا، همین‌جا که مرا سیلی زد بگیم و با خود ببرم."

معلم آغا گفته بود: "نامرد، چرا تفنگت را نمی‌گیری و مرا نمی‌کشی. بی‌مرا بکش و از جان دخترم دست بردار!"

مرد تفنگش را رو ي شانه اش جا به جا کرده، گفته بود: " قول م يدهم که به خانه ات ن ي ايم. اما اگر از خانه پاي دخترت بيون رفت، از من گله نکني "

مرد در سياهي گم شده بود و معلم آغا با دلهره يي تحمل ناپذير پله هاي بلاک را دو به دو ط ي کرده و خود را به خانه رسانده بود.

معلم آغا از آن روز تا حال روز و شبي نشده بود که او را نديده باشد. مرد تفنگ به دوش شبح ي شده بود که هيشه در زي ري اطراف بلاک پرسه م يزد و منتظر بود که نازو اشتباهاً پا به بيون از خانه بگذارد.

معلم آغا مرد تفنگ به دوش را از همه زورمندتر م يديد و تنها به اين خوش بود که او به قولش وفا کرده بود و به خان ه او به زور داخل نشده بود. اما با اين همه راه حلي ديگر هم براي خود سنج يده بود. راه حل بوتل کوچکي بود. بوتل کوچک سم آرسينک.

6

وقتي خط جبهه بس يار دورو به آخر شهر رفت و به محله ثبات حاکم شد، ما دوباره برگشت يم. روزهاي اول کسي متوجه خاموشي خانهء معلم آغا نشد. بس ياري فکر کردند که هنوز هم آنها از مردم براي اينکه خانه هاي شان را ترک کردند و آنها را در آن شرا يط تنها رها نمودند، دوري م يگزينند. بعد تر همه به اين نتيجه رسي دند که شاي د آنها هم در اوج جنگها، محله را ترک گفته، به جاي دورتري رفته اند که زود ي ا دي ر برخواهند گشت. اما آنها برنگشتند.

اين حق يقت را که ممکن آنها در درون خانه دسته جمع ي خودکشي کرده باشند، نخست باغبان ي که هر صبح کثافات را جمع و پله ها آپارتمان را جاروب م يکرد، مانند رازي به زنان محله گفت. او اصرار داشت که با بوي مرده ها آشناست و آن را از دور م يشنود. او م يگفت: " صبح ها وقتي روبه روي دروازه معلم را آب م يپاشم تا خاک ها را جارو کنم، بوي مرده به مشام م يرسد. بوي مرگ!"

اين شک وقتي تقويت يافت که يکي از نزديکان معلم آغا به محله آمد و سراغ او را گرفت. او گفت: " همه م يپنداشتند که او خانه اش را ترک نکرده است."

آنگاه، ماهمه گرد آمد یم و گفت یم، حالا که یک تن از نزدیکی کان معلم آغا آم ده است بدن یست، در حضور او دروازه را بشکینم و ببینیم، این بوی از کجا به بیون میزند.

دروازه چوبی در مقابل فشاری که دو تن به آن وارد آوردند زیاد تاب نیاورد و از جایی که قفل شده بود، با صدای خشکی جدا شد. در یک لحظه هوای تازه به طرف اتاق هایی که مسدود مانده بودند، هجوم برد و بوی مرگ و جسم های پوسیده، دماغ های ما را سوزاند.

در میان گردی که برخاست به طرف اتاق سالون رفتیم. سه جسد کنار هم به خواب رفته بودند. جسدها پوسیده و روی استخوانها کشیده شده بودند. چهره ها انگار تاب درد مرگ را نتوانسته بودند تحمل کنند، به و طور رقت انگیزی تغییر یافته و احساس درد در آنها به روشنی مشاهده می شد.

وقتی پولیس جسدها را برای بازدید طب عدلی در خریطه های پلاستیکی انداخت و از خانه خارج کرد، در زیر بلاک مردی با لباس کهنه، دستاری سیاه و چشمهایی که به کاسهء چشم نزدیکی شده بودند، به خریطه سرش را نزدیکی کرد و گفت: "معلم آغا...!"
و بعد با صدای بلندی قهقهه خندی. دور خودش رقصید و مانند دیوانه گان با خود گفت: "من منتظر هستم. می بی نی من منتظر هستم. می بی نی!"

شيارهاي يک چهره

1

پيرمرد دست هاي خشي داشت و در پيرهن تنبان خاکستري لاغرتر از آنچه بود، به نظر ميريدي. نخست دوستم فريد، متوجه او شد و رو به من گفتم: "هيچن پيرمرد است که از دو هفته به اين سو در اينجا نشسته و منتظر آمدن پسرش از کابل است؟" نمي دانستم. اما پيرمرد با آن نگاهان ي خيوشده به افق، هرشکي را از درون انسان محو مي کرد. چهره آفتاب سوخته يي داشت و ريش بلندي خاکستري اش، آلوده خاک به نظر ميريدي.

شام ديروز بود که درباره او شنفتيم. وقتي صاحب هتل را گفتم که مي خواهيم به روستاي "ک" برويم، بعد از معلومات ابتدائي درباره روستاي "ک" گفتم: "يکي دو روز پيش شنيدم پيرمرد در روستاي "ک" ديوانه شده و از دو هفته به اين سو سر راه نشسته و مي گويد منتظر پسرش است."

وبعد مکثي کرد و گفتم: "گپ هاي بي هوده بي شتر از گپ هاي مهم، ميان مردم رخنه پيدا مي کند."

من و دوستم، جهت تهيئه گزارشي از پيشبرد پروژه آبياري و حفر کانال که در آن روستاي دور افتاده، از طرف خود مردم به راه افتاده بود، آنجا رفته بوديم. از کابل با طياره آمده بوديم شهر هرات و از آنجا بامدادان با موتر ي که حسيب قبلاً براي ما آماده کرده بود حرکت کرده بوديم و حالا ظهر بود.

فريد گفتم: "وقت زيادي نداريم، يکسر ميريدي بالاي پروژه و براي تهيئه هرچه بي شتر معلومات کارها را تقسيم مي کنيم."

من به نگاه هاي پيرمرد مي انديشيدم، که درد پنهان ي را جارمي زد. در پشت آن نگاهان چه آتشي نهفته بود؟ نمي دانستم. اما احساس عجيبي نسبت به آن نگاه پيدا کرده بودم. تصور مي کردم، اگر بي شتر به آن نگاهان خيوشوم، مرا خواهد سوخت.

فريد وسايل اش را در يك بكس چرمي گذاشت و گفت: "تو با مردم درباره پروژه، صحبت كن . من م يروم و از نزديك كار پروژه را م يبينم و با كارگران، انجيران و مسولين محل ي صحبت م يكنم و حس ي غم ي غذاي ما را م يخورد."

چيزي نگفتم. م يدانستم او از عده كارها به تنهايي و خوبي بر م يآيد و براي من زياد ضرورت ندارد.

رفتم نزديك درختي كه سايهء سردش را نثارچند پيو جوان کرده بود و باريكهء آبي از كنار آن م يگذشت. آب شفاف كه غالباً از چشمه يي سرازير م يشد، مرا وسوسه كرد . كنار آن زانو زدم و سرو صورتم را با چند م شت تازه ساختم. يكي از آنان ي كه درسايهء درخت نشسته بود، درحالي كه به من چشم دوخته بود، گفت: " مثلي كه از شهر آمدي؟"

گفتم ازكابل آمده ام و م ي خواهم از بازسازي در روستاي شما گزارش تهيه كنم. كسي به كارم علاقه نگرفت. متوجه شدم آنها به پيرمرد م يبينند و آهسته آهسته با خود صحبت م يكنند. وسوسه شدم . نزديك تر رفتم و درسايهء درخت لم دادم و به پيرمرد نگاهم را دوختم و گفتم: " اين پيرمرد در زير آفتاب سوزان منتظر چيست؟"

آنها به يك ديگر دي دند و آنكه ازهمه پ يتر تر بود، گفت: "بيچاره، به خاطر پرسش ديوانه شده. دوهفته است كه هيچجا نشسته و هرچه مردم كوشش كردند به خانه اش نرفت. م يگويد پرسش از كابل بر م يگردد و او منتظرش خواهد ماند."

براي اينكه بيشتري از ماجرا خردار م يشدم، بايد سوالي م يكردم كه آنها با علاقهء بيشتري به پاسخ م يپرداختند. براي چنين سوالي زياد فكر نكردم و بي درنگ پرسيدم: " مگر پرسش ناپيدي يا كشته شده كه بر نم يگردد؟"

از سيماي آنان واضح بود كه چيزي بيشتري در باره پسر پيرمرد نم يدانند. همو كه ازهمه پ يتر تر بود گفت: " خدا م يداند. كسي او را دركابل ند يده، ما نم يدانيم او زنده است يا مرده، كابل است يا پشت هفت كوه سياه؟ اما حقيقت را كسي نم يداند. حالا بيچاره اين پيورد، شب و روز منتظرش است."

همو بعد انگار بخواهد رازي را افشا کند، ادامه داد: " آوازه است که پسرش راه گ ي شده، اما حق يقت را خدا مي داند. بچه معصومي بود که اينکارها بهش نمي آيد."

وقتي از زي ر سايه بيون م ي آمدم به خود قول دادم که ماجراي آن پيرمرد را زي اد جدي ن گيم. تا پاي ان عصر گفتگو هاي زي ادي کردم و معلومات زي ادي در باره کار پروژه به دست آوردم. فري د هم دست پر برگشته بود و داشت ي ادداشتهايش را تنظيم مي کرد. حسي ب دوبار هوشدارمان داده بود که سفر در تار ي کي خطرناک است و اگر زودتر نجنبيم، شب به دست راه گيهاي خواهيم افتاد که آوازه اش تازه گل کرده بود و رفت و آمد را ميان دهکده و شهر سخت ساخته بودند.

حسي ب سرسفرهء غذا هم حرفش را تکرار کرد: " شما فکر مي کنيد ايجاهم کابل است. تنها 12 کيلومتر دشت بي آبادي و جادهء خامه پيش روي داريم، که ممکن است در هر صد متر آن يک نفر در کمين باشد." بعد از غذا که آن هم در عصر نص ي ب مان شد، فري د وسايلش را در بکس چرم ي اش جابه جا کرد و گفت: " من آماده هستم."

من هم آماده بودم. فري د به پيرمرد اشاره کرد و گفت: "کسي در باره پيورد حرف تازه ي ي زد؟"

بي آنکه چي زي بگويم به پيرمرد خيو شدم. فري د رو به حسي ب گفت: " بسم الله گفته حرکت کن که شب در راه نمانيم."

موتر آهسته ازجا تکان خورد و در راه خامه به کند ي به پيش رفت و درست رو به روي پيورد از نفس افتاد. حسي ب، ماشين را خاموش کرد و گفت: " مثلي که يکي از تاي رها کم هوا شده!"

او به تندي دست به کار شد تا تاي ر موتور را تبدي ل نمايد. در ذهنم کشت که از فرصت استفاده کرده عکسي از پيرمرد بگيم. با کامره ام پياده شدم و با لبخندي که به سختي روي لبهايم جمع کردم، از پيرمرد اجازه خواستم که عکسي ازش بگيم.

مرد که به چشمان عقاب ي و چهرهء کودکانه ي ي يک عکس سي اه و سفيد خيوشده بود، با لبخند تلخ ي به لينز کمره خيوشد و من با فشار روي دکمهء کمره چهره خسته و نگاه هاي نگران او را ثبت کردم.

تبدیلی تایی وقت زیادی را نگرفت. همینکه ماشین موتور به صدا آمد پیرمرد نجواکنان گفت: "تیمور، تیمور بابیه فقیرو"

پیرمرد سرش را دوباره خم کرد و به خاک زیر پایش خیره شد. ندانستم که مقصدش چیست. عجله داشتیم و موتور با غرشی از جا کنده شد و پیرمرد را در غباری از گرد محو کرد.

چند لحظه بعد، موتور سبک و جنبان در جاده سنگلاخ و مارپیچ به تنهایی جلو می‌رفت و در دو سوی جاده، تاجشمار کار می‌کرد، دشتی که به یک سلسله کوه‌های کوتوله و سیاه منتهی می‌گشت، دیده می‌شد و از آبادی هیچ سراغی نبود.

دشت تپه و کوه‌هایی که آهسته آهسته آفتاب پشتشان پنهان می‌شد، هیچ چنگی به دل نمی‌زدند. به ندرت پرنده‌ی دیده می‌شد. دشت وسیع و کوه‌های اطراف دلگیر و عبوس تا بی‌انتهای ادامه داشتند. جاده را گاهی رودی خشکی که از سنگریزه‌های شناخته می‌شد، و غالبان در فصل بهار و تابستان از آب سیرمی‌بوده، قطع می‌کرد، و گاه سنگ‌هایی که جاده را با آن مسدود کرده بودند، و معلوم نبود، از آن چه هدفی داشته‌اند، منحرف می‌ساخت.

گاهی حسیب، برای سرگرمی هم اگر بود، از روزها آرام و شکاربزکوهی و کبک‌قاصه می‌کرد و به آنسوی کوه‌ها اشاره نموده می‌گفت: "اگر یک تفنگ داشته باشی تا زمستان، آنسوی کوه‌ها می‌توانی بسربری؟"

از لرزش صدایش پیدا بود که حسرت روزهای شکار را می‌خورد و لذت کباب‌شکارها می‌که خورده بوده است، تاهنوز در ذایقه‌اش باقی است.

فرید از روی شوخی گفت: "گرگ-مرگی هم شکار کردی؟"

حسیب همان‌گونه که به جاده چشم دوخته بود و موتور را هدایت می‌کرد، گفت: "یکبار بزکوهی را شکار کردم. گلوله درست قسمت بالای ران چپ بزکوهی را زخمی کرده بود، اما بزکوهی با شتاب فرار داشت. لج کردم و دنبالش راه افتادم. نزدیکی بود ردش را گم کنم. حالا نمی‌دانم چه مدتی تعقیبش کردم. آهسته آهسته هوا تاریک می‌شد که به شکار نزدیکی شدم. همینکه به آن نزدیکی شدم،

گرگ پوزه سفیدی که خدا می‌داند از چه زمانی تعقیب می‌کرد، در مقابلم پیدا شد. شاید بوی خون بزگوهی خبردارش کرده بود. بزرگ و وحشتناک به مظرم آمد. تفنگ هنوز دستم بود و اگر می‌خواستم، می‌توانستم به سوش شلیک کنم. اما نمی‌دانستم با آن گرگ‌های دیگر چه کنم. در تاریکی‌های دورتر چند چشم برق می‌زدند که قسم می‌خورم همه گرگ بودند. بزکوهی دیگر از رمق افتاده بود و به کندي پای زخمش را دنبالش کش می‌کرد. یکبار کلکی به ذهنم خطور کرد، در حالی که تفنگ را به سوی گرگ نشانه رفته بودم خود را آهسته آهسته به طرف بزکوهی کشاندم. قسمی که بزکوهی میان من و گرگ واقع شد. چند جفت چشمهای درخشان هم نزدیک تر آمده بودند. یکبار بزکوهی رانشانه گرفتم و بزکوهی بی‌هیچ صدای روی زمین افتاد. گرگ‌ها نخست هراسان ایستادند و بعد به بزکوهی که روی زمین خونچکان افتاده بود، حمله بردند. من از همین‌موقع استفاده کردم و پا به فرار گذاشتم."

حسب حکایتگر ماهری نبود. شکسته شکسته حرف می‌زد و هرباری که موتر به موانع غیرطبیعی بر می‌خورد، او از حرف می‌ماند، دعای می‌خواند و متردد به اطرافش می‌دید. انگار دلهره و ترس در زیر پوستش می‌دوید و حادثه‌ی را پیشگویی می‌کرد، انگار گرگ‌های درک‌یمن نشسته باشد.

شنیده بودیم که گاهی مسافران همین‌جاده را دزدان مسلح، غارت کرده اند. یکی دوبار عراده‌های موسسات خارجی و حتی دولتی مورد هدف قرار گرفته بودند و یکی بار هم مایه‌ی یک عراده موتر اردوی ملی را صدمه رسانده بود، اما خوشبختانه تا هنوز این حوادث هیچ تلفاتی را در پی نداشت و همین‌باعث شد که در مقابل خانواده‌های ما که از خرابی وضعیت راه نگران بودند، مقاومت کنیم و به دل‌دغدغه‌ی راه ندهیم.

با آنکه به تندي می‌رفتیم، شب زود به سراغ ما آمد. دی‌گر به همان تندي که قبلاً سفر داشتیم نمی‌شد ادامه داد. چراغ‌های موتر راه زیادی را نمی‌توانستند روشن کنند و جاده سنگلاخ‌بیشتر از پیش خطرناک می‌شد.

فریدی، که درسیت عقب راننده نشسته بود، به حسیب گفت: "زیاد سخت‌نگیو اگر کسی کمین‌گرفته باشد، در هر صورت شکارش را رها نمی‌کند، آرام‌تر برو که موتر عوارض پیدا نکند."

حسب انگار حرف سرش نميشد. سرعت را بيشتکرد و در هين زمان صداي شليک مسلسل به گوش رسيد و ما را جا به جا خشک کرد. حسب ناچار بالاي برک فشار داد و موتر با صداي خشي ايستاد و خاک و گرد را به اطراف پراکند. حالا احساس م يکنم که در آن لحظه خون در رگ حس ي ب و فريد هم مانند من از حرکت بازمانده بود.

درحقيقت افتادن ما به دام چنان سر يع و در يك لحظه اتفاق افتاد که نتوانست يم، به عمل پيش گيلانه يي دست بزن يم. حادثه چنان مهيج و سرگيچه کننده بود که براي مدت کوتاه ي ندانست يم چه اتفاق افتاده است. بعد آهسته آهسته از صدمه آن بيون آمديم و حقيقتي را که با آن رو به رو شده بوديم، پذيرفت يم.

نخست خاموشي همه جا را فرا گرفت. بعد صدائي گفت: " از موتر پايين شوي د. دستهاي همه به سر."

وقتي پام يان جاده خاک آلود گذاشت يم، سه تن ازم يان تاريکي به سراغ مان آمدند. در دستهاي شان کلاشي نگف هاي روسي بود و در پشت يکي هم راکت انداز. با دستارهاي شان چهره شان را پوشان يده بودند و در آن تاريکي سيال تنها مردمک هاي چشمهاي شان بود که برق مي زد و آنها را به گرگان ي مشابه م ي ساخت که قبلاً حسب قصه اش را گفته بود.

از م يان تارکي مرد تنومند و چهارشانه يي که چشمانش برق خاصي داشت، پي داشت. مثل باقي افراد دستار سياه به سر کرده و با آن چهره اش را پوش يده بود. اما از حرکاتش پرواضع بود که سر دسته همه هموست. هينکه نزديک آمد، غريد: " کون صابونک هاي کابلي معلوم م ي شن!"

از همقطاران اش آوازي بلند نشد. مرد انگار در م يان ما شناسايي را جستجو نم اي د، چراغ دستي کوچکي را به روي هريک ما انداخت و با دقت تام، به چشم هاي ما خيوشد و چين و چروک چهره هاي مان را شمرد.

درنگاه او برقي آشنايي را ديدم. حالت اندوه باري در آن نگاه هان م ي درخشيد که قبلاً در نگاه کس ي ديگري ديده بودم. نگاهش در يك حرف سوزنده بود و دران حال احساس کردم مرد درد بزرگي درسي نه دارد. در ش ياره اي چهره اش، تصويري مرد ي که هنوز خاطره اش برا يم تازه بود، تجلي داشت.

همین‌که مرد، معاینه اش را به پای این رسانید، یکی از همقطاران‌ش با آواز زنانه یی گفت: "ببریم‌شان پشت صخره؟"

مرد غریب: "ننه ات را پشت صخره ببر!"

و خود به راه افتاد. همو که صدای زنانه یی داشت، ما را در یک صف پشت هم قرارداد و گفت: "بروید اما از هم زیاد فاصله نگیید."

ما به راه افتادیم و چند لحظه بعد صدا یی غرش ماشین موترما در فضا پیچید و صدایش تا دیری در گوش‌های ما ماند. معلوم بود که همه چ‌یز برای رباینده‌گان درمسیر دخواهی حرکت می‌کند. در آن هنگام تصور کردم سنگ و صخره و کوه با آنها همدستان اند و شر یکی هر جرم یی که ممکن آنها انجام بدهند.

هرسه خاموش و خسته با گام‌های کوتاه به طرف کوه‌های مجوار می‌رفتیم که در س‌ی‌های شب، به غولان افسانه‌های کهن می‌مانستند. کوتوله، سیاه و وحشت‌آور. چه سرنوشتی در انتظار ما بود. نمی‌دانستم. فرید با صدای پستی خواست نگرانی اش را باز گوید، اما هنوز صدایش به درستی بلند نشده بود که لگدی به زمین‌لوندش و صدای زیری هوشدار داد: "با هم حرف نزنید، بخدا کشتن‌تان از هر کاردی‌گری برای ما ساده تر است."

ظاهراً قرارگاه دزدان در کوه‌های مجاور بود و تا آنجا پیاده راه زیادی بود که باید می‌رفتیم. سردسته و یکی دیگر از ما پیش‌تر تند تند می‌رفتند و باقی در کنار ما. اما همه سرحال و آن‌گونه گام می‌گذاشتند که انگار روی یک تپهء هموار یا چمن سرسبزی گردش داشتند.

3

شی‌ارهای چهره مرد، هر لحظه در ذهنم مسج‌م می‌شد و تصور کسی را به خاطر می‌آورد. اما که را؟ چهره آشنا یی بود. اما موهوم و اث‌ییی به یاد می‌آوردمش. چیزی در درونم غلغله داشت. یکباره کسی از درونم صدا زد: "تیمور!"

صدا در میان دشت و کوه‌های اطراف پیچید و انعک‌اشش دوباره برگشت: "تیمور!"

انگار زمان از حرکت بازمانده باشد، همه به جا ی شان مات ماندند. تیمور مانند واژه طلسم ی همه را بی حس و کرخت کرد. نمی دانم این وضعیت چه مقداری دوام نمود، اما وقتی سردستهء دزدان، دستارش را از سرش کنار زد و با چشم های از حدقه برآمده به من تری تری دید، دیگر سپیده سرزده بود.

در روشنای سپیده دم، تیمور دیگر آن آدم قبلی نبود. دورچشمهای عقابی اش، کود افتاده بود و جای جای در میان ریش انوبه اش تارهای سفید دیده می شد.

همقطاران تیمور تصور کردند، من یکی از آشنایان قدیم او هستم. یکبار همه از پس ابرهای سیاه برون آمدند. چهره های شان را آشکار کردند و نشان دادند آدم های معمولی و ترسویی بی شنیستند. همه چی زرنگ دیگری گرفت.

تیمور نزد یکی آمده و با آواز لرزان ی گفت: " مرا می شناسی؟ "

کسی از درونم پاسخ داد: " عکست را در پ ی ش بابیه فقیر دیده ام. عکس سالهای جوانی ات را. حالا او ازغم تو کنار جاده نشسته و منتظر آمدنت است. "

تیمور چیزی نگفت: روی زمین خاک آلوده نشست و به افق که تازه روشن می شد، خیره شد. شاید بابیه را در نظرش مسجمی ساخت که عکس او را در بغل گرفته کنار جاده نشسته است. آهسته قسم ی که به مشکل می ی شد شنفت، پرسید: " بابیه بس یار پیرشده؟ چی می کنه؟ آب و نان کی برش می دهد؟ "

نمی دانستم چی بگویم. خاموشی اختیاری کردم.

تیمور در خاموشی لحظه های گذران آهسته آهسته به کودکی تبدیل می شد. بابیه را در کنار جاده خاک آلوده دیدم که می گفت: " تیمورم می آید، تیمور معصوم! "

پایان